

# به نام خداوند جان و خرد

ساعت "۲۲" و چند داستان دیگر

(مجموعه داستان های کوتاه)

نویسنده: فرزاد پارسا فرد

## فهرست

- ۱- ساعت " ۲۲ " ..... ۴
- ۲- بیست و هفتمین روز ..... ۱۱
- ۳- نقاش ..... ۱۶
- ۴- بر بام دهکده ..... ۲۱
- ۵- هشت فوریه ..... ۲۶
- ۶- تعبیر خواب ..... ۳۳
- ۷- آن سوی رودخانه ..... ۳۹
- ۸- گذشته ..... ۴۶
- ۹- سفر به اعماق ذهن ..... ۵۶
- ۱۰- توقف در ساعت " ۲۲ " ..... ۶۲

## مقدمه

در زندگی اتفاقاتی در پیرامون ما رخ می دهد که شاید برای لحظه ای ما را از آنچه که هستیم دور کند و بر دنیایی دیگر قدم گذاریم. دنیایی که می تواند ما را با چالشی جدید از زندگی روبرو کند و موضوعاتی که کمتر در مورد آن فکر میکنیم ، بر سر راه ما قرار دهد .

گذشت زمان در زندگی به انسان ثابت کرده است که او باید آمادگی مقابله با هر رویدادی را داشته باشد، شاید همین لحظه، شاید فردا و شاید سال ها بعد ..

## ساعت "۲۲"

\*\*\*\*\*

ساعت ده شب بود ، از قبرستون برمیگشتم و از بین کوچه پس کوچه ها میرفتم . انگار آب شده بود رفته بود تو زمین! دستام رو پشت سرم گرفته بودم و به اطراف نگاه می کردم، اما خبری نبود! بارون شدیدی می بارید، به رسم عادت چتر همراهم نبود ، اونقدر خیس شده بودم که لباس هام به تنم چسبیده بود! کلاهم رو روی سرم انداخته بودم و به سرعت می دویدم ، تا چشم کار میکرد ماشین نبود. به یه کوچه که رسیدم یه نور از ته کوچه حواسم رو به خودش جلب کرد، وارد کوچه شدم ، شدت بارون کمتر شده بود و نفس هام به شمارش افتاده بودن. زمین رو نگاه کردم ، کامل خشک بود! انگار اونجا ابری برای بارش وجود نداشت! آروم به سمت نور قدم بر داشتم. دیوارها رنگ های تیره ی عجیبی داشتن، معماری جالب ساختمون های داخل کوچه چشمام رو به خودش جلب کرده بود. به یک مرد که کاپشن قهوه ای ضخیمی به تن داشت و ریش های بلند و موهایی جوگندمی داشت و چندتا چوب آتیش زده بود رسیدم و بدون هیچ حرفی دستام رو بالای آتیشش گرفتم و به اطرافم نگاه کردم . مرد کنار یک در مشکی رنگ نشسته بود که سرش رو به آرومی بلند کرد و منو دید، چیزی نگفت و یه چوب دیگه تو آتیش انداخت. بعد از چند لحظه که فقط صدای آتیش و سوختن چوب ها می اومد ، گفت :

-بشین .

یه نگاه بهش انداختم و بدون اینکه حرفی بزنم کنارش نشستم و دستام رو بالای حرارت گرفتم .

-ماشینت رو دزدیدن، نه؟!!

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد :

-پس دزدیدن..

پریدم بین حرفش و گفتم :

-تو خبر داری کجاست؟!

-نه! منم مثل تو .

-پس از کجا میدونی دزدیدن؟!

-تو فکر کن از سوییچی که دستته و موهای ژولیدت فهمیدم!

سکوت کردم که ادامه داد :

-مثل اینکه خیلی بیخیالی!

یه نگاه به ساعت انداختم، هنوز ساعت ده بود، اما عقربه ساعت تکون میخورد، با خودم فکر کردم شاید خراب شده، ازش پرسیدم :

-ساعت چنده؟

-ساعت ندارم!

- بدون ساعت چجوری زندگی میکنی!

با دست روی ساعت زدم و سعی کردم درستش کنم که برگشت به طرفم و گفت :

-بیخودی تلاش نکن، اون درسته!

- الان چند دقیقه میشه روی ساعت ده مونده!

یه چوب دیگه توی آتیش انداخت و دوتا چای برای هردومون ریخت و گذاشت جلوی پام و گفت:

-ده ساعت دیگه هم بگذره فرقی نمیکنه!

جا خوردم و همینجور که بهش نگاه می کردم گفتم :

-تو دیوونه شدی؟!

-بعدا خودت میفهمی!

- مسخرس!

یه قلب از چاییش خورد و گفت :

- میخوام یه موضوعی که خطرش بیخ گوشته رو بهت بگم ، شاید تو این زمان ماشینت هم پیدا  
شدا!

- من باید برم خونه، زخم پا به ماست. گزارش سرقت ماشین هم باید بدم!

- میدونم!

- از ادمایی که گنگ صحبت میکنن متنفرم!

- صبر داشته باش ، شاید حرفای من به تو کمک کرد!

- تو چه کمکی میتونی به من بکنی؟ تو فقط یه پیرمردِ دوره گردی یا شایدم یه شیاد یا حتی یه  
دیوانه که فقط داره مغز منو ..

پرید تو حرفم و نداشت ادامه بدم :

- خیلی عجولی! به نفعته گوش کنی، یا یک عمر با فلاکت زندگی کنی!

- بابت چاییت ممنون .

بلند شدم و چند قدم برداشتم که گفت :

- به فکر سارا باش!

قرار بود اسمِ دخترمون رو بذاریم سارا ، جا خوردم و برگشتم طرفش و گفتم :

- سارا؟!!

- بیا بشین و خوب گوش کن ، ضرر نمیکنی!

یه نگاه به ساعت انداختم ، هنوز ده بود! برگشتم کنارش نشستم و زیپ کاپشنم رو تا آخر بستم و گفتم :

-امیدوارم از اینکه موندم پیشمونم نکنی!

-خوب به حرفام گوش کن، فقط گوش کن!

\*چهره ی آروم و چشم و ابروی مشکیش همیشه جلوی چشمم، من اون موقع ها دستم خالی تر بود، مجبور بودم دو شیفت کار کنم، یه شیفت کارمند ساده ی بیمه بودم و شیفت دوم توی یه قبرستون کار میکردم. کارم شستن قبرها و تمیز کردن اونجا بود، حقوق بدی هم نمیگرفتم! یه روز که دلم رو به دریا زدم و رفتم جلو و برای خواستگاری جواب بله رو گرفتم، بهترین روز زندگیم بود. لحظه به لحظه ی اون روز رو یادمه. وقتی دستم توی دستش بود و توی گوشم میگفت :

-احساس میکنم خوابم! اگر خواب باشه ترجیح میدم هیچ وقت بیدار نشم!

ما دیوونه وار عاشق هم بودیم اما خانوادش کاملا مخالف بودن، همیشه حرفشون این بود که من دخل و خرجم برای اداره ی زندگی کافی نیست ، اما اون به پام ایستاد! بعد از ازدواجمون خانوادش باهاش قطع رابطه کردن و رفت و آمدش به خونه ی همه ی اطرافیانش هم تقریبا قطع شده بود، اما بازم با قدرت ادامه میداد! تقریبا همه مخالف ازدواجش با من بودن جز خودش، که همین برای من کافی بود.

روزها و ماه ها گذشت ، یه شب وقتی خسته از سرکار برمیگشتم ، مریم خیلی خوشحال بود. اومد جلوی صورتم یه تیکه کاغذ رو گرفت و گفت :

\*پریدم بین حرفاش و با تعجب در حالی که روبروش نشستم، گفتم : مریم؟! این حرفا رو کی بهت گفته؟!!!

بدون کوچکترین واکنشی ، دستش رو به علامت سکوت جلوم گرفت و ادامه داد :

\* کاغذ آزمایشش بود، وقتی فهمیدم بارداره، وقتی فهمیدم ثمره ی عشقمون با وجود تموم درد و مشکلاتش تو راه احساس زندگی دوباره بهم دست داد، ناامیدی و یاس کنار رفت و دوباره گرمای زندگی به آغوشمون برگشته بود، من با انرژی بیشتر کار میکردم، مریم خوشحال تر بود، با اینکه از خانوادش طرد شده بود، اما این اتفاق، شاید دلیل خوبی برای برقراری دوباره ی رابطش با خانواده اش میشد. من برای جبران هزینه هاش، مجبور بودم بدون مرخصی کار کنم، تا اینکه یه شب ازم خواست چند روز مرخصی بگیرم..

-خواهش میکنم ازت!

-نمیتونم مریم! من که زود میرسم خونه، جای نگرانی نیست عزیزم . تو که میدونی هر یه روز مرخصی من یعنی یه روزگشنگی تو و بچه ی تو راهمون!

از اون اصرار از من انکار، اواخر دوران بارداریش بود، تا اینکه دو شب بعد از اون حرفا وقتی به خونه برگشتم وحشتناک ترین تصویر عمرم رو به چشم دیدم! مریم روی زمین افتاده بود و از درد از حال رفته بود. به سرعت اونو به بیمارستان رسوندم اما دکترا فقط تونستن بچمون رو نجات بدن. خودش برای همیشه رفت! شاید اگه حرفش رو گوش میدادم و طمع پول بیشتر رو نمیکردم، اون شب تنها نمیموند، سریع به بیمارستان میرسید و الان کنارم بود ...

سالها از اون ماجرا گذشت و من و سارا تنها زندگی میکنیم، همین جا!

بعد از این حرف سارا از بالای تراس خونه که ویوش به کوچه بود پدرش رو صدا زد و چند لحظه برای هوا خوری همون جا ایستاد .

-پدر بیاین بالا تلفن کارتون داره، خیلی هم ضروریه !

سارا برای لحظاتی با چهره ای غمگین به من خیره شده بود! نمیدونستم دلیل نگاهش چیه! یا اصلا اون کیه!

تصویر سارا توی ذهنم موند ، نمیدونستم دارم چی می بینم و این حرفایی که می شنوم منو به کجا قراره برسونه !



\* - این حرفارو کی بهت زد؟!\*

- خود تو!

روبروش ایستادم و گفتم :

-از جونم چی میخوای؟! حرفات دیوونه کنندس! خودت میفهمی که یه دیوونه ای؟!\*

-از جونت هیچی! اما ازت میخوام هم خودت رو نجات بدی هم منو! امشب که رسیدی خونه، اگر

دیر نشده بود بهش بگو پیشت میمونم، بذار هردوشون یک عمر کنارمون زندگی کنن! نذار این

حسرت ادامه دار باشه!

-منظورت رو نمیفهمم!

-چیزی که برات تعریف کردم، اتفاقیه که ممکنه برای خودت پیش بیاد!

-تو اصلا کی هستی؟! اینجا کجاست؟!\*

- برو و زندگیت رو نجات بده! بذار منم از این فلاکت خلاص شم! برو ...

-فقط بهم بگو اینجا کجاست؟ چرا ساعت همیشه دهه!

-چون مریم ساعت ده شب توی بیمارستان برای همیشه تنهامون گذاشت! برو و این آینده ی تیره

و تار رو نجات بده ، برو!

یه لحظه به خودم اومدم و صدای بوق ماشین ها توجهم رو جلب کرد، وسط جاده ایستاده بودم! یه

نگاه به ساعت انداختم، ساعت دوازده شب بود! ماشینم یک گوشه پارک بود! نمیدونستم از کجا

بر میگردم، خواب بودم، یا بیدار! من کنار خودم بودم! کنار آیندم! باور کردنی نبود ولی باید باور

میکردم! یه کاغذ از داشبورد ماشین بیرون آوردم و قیافه ای که از سارا توی ذهنم بود رو ترسیم

کردم و تمام چیزهایی که شنیدم رو نوشتم! افکاری که به سرم زده بود داشتم دیوونم میکرد، اگر

واقعا چیزی که دیدم حقیقت داشت چی پیش میاد؟ اگه حرفش رو باور نکنم و یک عمر پشیمون

بشم چی؟! افکارم مثل خوره افتاده بودن به جونم! به خونه که رسیدم مریم خواب بود، کاغذ رو یه

گوشه قایم کردم، رفتم کنارش دراز کشیدم، خداروشکر حالش خوب بود، خیالم راحت شده بود

---

اما با سوال هایی که توی ذهنم بی جواب مونده بود! یه نفس عمیق کشیدم که چشماش رو اروم باز کرد و بعد از سلام بدون اینکه حرف اضافه ای بزنم ، بهش گفتم :

-این چند روز آخر رو پیشت میمونم ..

یه لبخند بهم زد و اروم خوابش برد ...

## بیست و هفتمین روز

\*\*\*\*\*

پدر و مادرم برای مسافرتی دوازده روزه راهی کیش شده بودند و من توی خونه تنها بودم . روز دومی که تنها میگذروندم با چندتا از صمیمی ترین دوستانم برای صرف نهار به رستوران رفته بودیم . اکثر روزای هفته رو با اونا سپری میکردم . دور یه میز نشسته بودیم و مشغول غذا خوردن بودیم که راشا پرسید :

-پارسا پدر و مادرت هنوز برنگشتن؟

-نه بابا تازه رفتن،شاید فردا برگردن .

راشا یه نگاه به بقیه بچه ها انداخت و گفت :

- راستی امروز چنده؟

-فکر میکنم بیست و هفتم باشه! درسته بچه ها؟

بچه ها زدن زیر خنده ولی نمیدونستم دلیل خندشون چی بود که با لبخند گفتم :

-درسته به همه چی بیخود و بی جهت میخندیم ولی قبول کنید این دیگه خنده نداشت!!

اون روز با شوخی و خنده گذشت و من بعد از خداحافظی از بچه ها به طرف خونه ی سعید ، یکی از دوستانم برای انجام پروژه ی درسیمون راه افتادم . اون موقع ها تمام خونه ها ویلایی بود، تعداد آپارتمان های اطرافمون به تعداد انگشتای یه دست هم نمیرسید .

اواخر شب شده بود که به خونه برگشتم . فقط صدای باد به گوشم میرسید، چراغای خونه خاموش بود و فضای خونه تاریک و دلهره آورده شده بود . چراغا رو روشن کردم و پنجره اتاق رو باز گذاشتم . نگاهم به ساعت افتاد، یک ربع به یازده بود . شام زیاد خورده بودم، خیلی سنگین روی مبل افتادم حتی لباسام رو هم عوض نکردم .

چند دقیقه با چک کردن اس ام اس هام گذشت . گوشیم رو روی میز گذاشتم و از جام بلند شدم لباسام رو عوض کردم و یه لیوان نسکافه برای خودم ریختم . یه خونه دو خوابه با حیاط و باغچه ای بزرگ داشتیم، سایه ی درختای باغچه روی پنجره افتاده بود و صدای پارس کردن سگ همسایه توی زوزه های باد مخلوط شده بود .

تلویزیون رو روشن کردم و مشغول نسکافه خوردن شدم، تو همین لحظه صدای خش خش چند تا برگ حواسم رو پرت کرد ، از روی مبل بلند شدم و از پنجره یه نگاه به حیاط انداختم، چیزی نبود، تا اینکه نگاهم به یه برگ خشک که از درخت آویزون شده بود افتاد، با خودم فکر کردم که حتما صدا از همون برگ ها بوده. برگشتم روی مبل نشستم و تلویزیون تماشا کردم اما هوش و حواسم به حیاط و صداهایی که میومد پرت بود که در همین لحظه برق رفت! اگرچه بعد از اون باد شدید طبیعی هم بود! یه شمع روشن کردم و به اطرافم نگاه انداختم.

با خودم تصمیم گرفتم از خونه بیرون بزنم، شمع رو روی میز گذاشتم و یه کاپشن پوشیدم و به داخل حیاط رفتم، بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود . نزدیک در که رسیدم یه صدا از داخل انباری خونه منو به طرف خودش کشوند، دوان دوان به طرف انباری رفتم اما در انباری بسته بود و اثری از چیزی نبود، حتی گربه! کم کم با فکرایبی که به خودم تلقین میکردم اون لحظات رو واسه خودم سخت تر میکردم!

به طرف در برگشتم اما هرچی سعی کردم در باز نمیشد، قفل شده بود! کم کم داشتم دیوونه میشدم! با خودم فکر کردم که این اتفاقات باهم طبیعی نیست! کلید رو از اتاق برداشتم و دوباره امتحان کردم، اما باز در باز نمیشد! به نظر میومد از بیرون قفل شده بود! آب دهنم رو قورت دادم و به اطرافم یه نگاه انداختم که با صدای پنجره به طرف دیوار پرت شدم تو همون لحظه یه گربه از داخل باغچمون بیرون پرید! تا چند لحظه به حالت شوک به دیوار چسبیده بودم. تو همین لحظه بهترین صحنه ی زندگیم دیدن چراغای پر نور اتاقا بود، برق اومده بود! به طرف اتاق برگشتم. وارد اتاق خواب که شدم با دیدن تخت بهم ریخته و اول اسم خودم که به صورت نواری رنگی روی تخت افتاده بود برق از چشمام پرید!! احساس میکردم یه خواب وحشتناک میبینم ، دو سه بار به خودم چک زدم و یک پارچ آب یخ روی سرم خالی کردم اما به نظر بیدار بودم و چیزی

تغییر نکرد! مطمئن شده بودم که یکی تو خونست اما دلیل این کاراش رو نمیدونستم، شاید هم یک شوخی بود اما اگر هم شوخی بود، به شدت مسخره بود! داشتم زهر ترک میشدم! هزارتا فکر و خیال به سرم زده بود، رفتم گوشیمو بردارم که یک زنگ به سعید بزخم بیاد پیشم و موضوع رو باهش در میون بذارم اما گوشیم هم روی میز نبود! تلفن خونه رو برداشتم که تلفن هم قطع بود! از ترس دست و پام میلرزید! هیچوقت به یاد نداشتم تو همچین موقعیتی قرار گرفته باشم! دستام رو بهم میمالوندم و با ترس و شک به اطرافم نگاه میکردم، کنترل تلویزیون رو برداشتم و روشنش کردم تلویزیون هم قطع شده بود و تصویر رو برفکی نشون میداد، داشتم دیوونه میشدم! رفتم بالای پشت بوم آنتنش رو درست کنم، بارون شدید تر شده بود، چند دقیقه با آنتن ور رفتم و و اطرافم رو نگاه میکردم، چراغای شهر خاموش بود و غرق در سکوت. آروم آروم به طرف پایین برگشتم و با دیدن صحنه ای که توی پذیرایی اتفاق افتاده بود فقط روی دوتا زانو روی زمین نشستم. دومین حرف اسمم هم به صورت نوار به دیوار پذیرایی وصل شده بود! نمیفهمیدم منظورشون از اینکارا و حرفا چیه، خیلی دلم میخواست بدونم چه اتفاقی داره میفته، شاید توهمی و دیوانه شده بودم، شاید هم از تنهایی به سرم زده بود، اصلا شاید خواب بودم!!

برگشتم به پشت سرم یه نگاه انداختم که سومین حرف هم گوشه خونه گذاشته بودن "P A R" یاد اسم خودم افتادم، فقط دو حرفش مونده بود! قرار بود بعد از این اسم چه اتفاقی بیفته، نکنه سارق باشن، مسلح باشن! یا یکی از قاتل های زنجیره ای تو خونمون باشه! هزاران فکر عجیب و غریب به سرم زده بود! تو اون هوای سرد و بارونی، از پیشونیم عرق میریخت! دیگه تحمل این وضع رو نداشتم، لباسم رو پوشیدم و به طرف در دویدم، در هنوزم قفل بود! تصمیم گرفتم از بالای در به بیرون بپریم، ارتفاعش زیاد بلند نبود، چندبار تلاش کردم و بلاخره تونستم. کل خیابون رو برنداز کردم اما خبری از هیچکس نبود! انگار کل شهر خواب بودن! کلید رو انداختم و در رو باز کردم! از بیرون قفل شده بود، اما جز خودم که کسی کلید در رو نداشت! فقط پدرم داشت که اونم مسافرت بود! کلید رو انداختم و وارد خونه شدم. روی مبل افتادم و سرم رو به طرف سقف گرفتم و چشمام رو بستم، بعد از چند لحظه که چشمام رو باز کردم، نگاهم به سقف افتاد! حرف بعدی اسمم هم بالای سقف اویزون بود!

چند لحظه بعد صدای زنگ خونه درومد! این صدا چند بار تکرار شد و شدتش هر دفعه بیشتر میشد. صدای در و باد باهم آمیخته شده بود! با ترس و لرز به طرف در حیاط رفتم، قدم هامو آهسته بر میداشتم، آب دهنم رو چند بار قورت دادم! بارون شدید تر شده بود صدای در هم همینطور!

-کیه؟! گفتم کیه!!؟

چند بار تکرار کردم اما صدایی نشنیدم! یه چوب برداشتم و چندبار نفس عمیق کشیدم و در رو باز کردم، چوب رو بردم بالا که بزنم، سعید رو با نوار رنگی که حرف A بود، دیدم! اسمم روی یک کیک که دست راشا بود نوشته شده بود. سعید و مهناز نامزدش هم همراهشون دست میزدند و از ته دل به وضعی که برام درست کرده بودند میخندیدند! شوکه شده بودم و اونا فقط میخندیدن! باورم نمیشد! اصلا فراموش کرده بودم امروز تولدم بود! دلم میخواست برای این سوپرایزشون تک تکشون رو خفه کنم! ولی منم چوب رو انداختم زمین و ناخودآگاه میخندیدم، اینقدر خندیدم که داشت از چشمم اشک در میومد. اون خنده برای فکرایبی بود که به سرم زده بود!

شاید این پایان، بهترین پایانی بود که میتونستم اون شب داشته باشم! راشا و سعید که فقط میخندیدن گفتند:

راشا: دلم نمیومد بیشتر کشش بدم وگرنه بیشتر از اینا برات برنامه داشتیم!

سعید: خوبه امروز دوسه بار هم ازش پرسیدیم چندمه و بازم هیییچ!

راشا: از بس ابله دیگه! ولی چقدر چسبیدا، مخصوصا اینکه بارونم می بارید!!

-کلید در رو از کجا آورده بودین!!؟

سعید: ببخشید پارسا میدونم حرکت درستی نبود ولی به این سوپرایز می ارزید! ظهر که اومده بودی خونمون خیلی سریع یکی ازش چاپ کردم و از روش ساختم!

---

زدم زیر خنده و مشغول چایی و کیک خوردن شدیم . راشا اون شب پیشم موند و تمام ماجراها و  
قطعی برق و تلفن و ... برام تعریف کرد و باهم از ته دل میخندیدیم. یکی از بهترین و ترسناک  
ترین تولدای عمرم شد !

## نقاش

\*\*\*\*\*

یه نقاشی دیگه هم به دیوار چسبوندم . از همه ی آثار یک کپی هم داشتم . مشغول قهوه خوردن بودم و به تمام نقاشی هایی که این مدت کشیده بودم نگاه میکردم. کسی جز خودم نمیدونست تک تک اون ها، لحظات تمام زندگی من هستند. به خودم توی آینه نگاه میکردم و تارهای سفیدی که لابه لای موهام رشد کرده بودن رو میدیدم . چه روزها و حسرت هایی پشتشون خوابیده بود و چه تجربه ها و تاوان هایی پس داده بودم . همون لحظه که به نقاشی ها خیره شده بودم و قهوه میخوردم گوشیم زنگ خورد :

-سلام، روزتون بخیر .

-سلام بفرمایید، شما؟!!

-در رابطه با مجوز نمایشگاه باهاتون تماس میگیرم .

- بله در خدمتم ، مشکلی پیش اومده؟!!

-خیر، خواستم بهتون اطلاع بدم مجوزتون صادر شده و تا آخر هفته میتونید برای افتتاحیه نمایشگاه اقدام کنید .

چه حال عجیبی داشتم، هم خوشحال بودم هم ناراحت، خوشحالیم مشخص بود، ناراحتیم از بیرون رفتن کسی از خلوتم بود که تمام زندگیم شده بود! اونا برای من یک نقاشی عادی و ساده نبودن، در واقع یک همدم در کنار من بودن!

چند روز گذشت و اولین روز نمایشگاه و لحظه ی افتتاحیه فرا رسید . روز اول خلوت بود، از تمام آثاری که این مدت خلق کرده بودم و روی کاغذ کشیده بودم رو نمایی کردم . توی یکی از نقاشی ها تصویر آدرینا بود که روبروی من روی یک میز ناهارخوری نشسته بود و لبخند میزد ، تو یه نقاشی دیگه تصویر آدرینا وقتی که روی شونه های من خوابیده بود رو کشیده بودم . اون نقاشی ها تمام لحظاتی بود که در کنارش میتونستم داشته باشم! اینکارو با نشون دادن گذر زمان بین



خودم و آدرینا نشون داده بودم! یک زندگی عادی توی یک نقاشی! مردم نقاشی ها رو یکی به یکی می دیدن و عده ای هم بعضی از آثار رو می خریدن .

وقتی یکی از نقاشی ها از اون جا میرفت، انگار قلب من رو هم همراهش میبردند!

روزها به سرعت سپری شدن و روز آخر هم رسید، استقبال خوبی شده بود، به نظر میرسید کسی از ترتیب نقاشی ها سر در نمیورد تا اینکه یه دختر که به نظر دانشجو یا پژوهشگر بود و چشم و ابروهای مشکی داشت در زد و به اتاقم اومد و گفت :

-میتونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

-بله با کمال میل بفرمایید بنشینید .

-یک موردی تو این نقاشی ها برام خیلی جالب بود!

با خودم فکر کردم شاید به رازم پی برده، اما بدون اینکه واکنش خاصی از خودم نشون بدم با لبخند پرسیدم :

-چه چیزی؟

-به نظرم نقاشی های شما یک روایت رو توضیح میده، یک زندگی رو! شاید هم یک زندگی روزمره، اما من بارها و بارها از اول به آخر دقت کردم توی تمام آثارهای شما ، شخصیتتون یک خانم مو مشکی بود با واکنش های مختلف! یعنی شما فقط یک شخصیت رو محور کاراتون قرار دادید . امر بر فضولی نباشه، اما کنجکاو شدم!

اون تنها کسی بود که بعد از من این موضوع و شاید این حس رو فهمیده بود . یه لبخند بهش زدم و بلند شدم در اتاق رو بستم و گفتم :

-اگر مایلید میتونم یک رازی رو براتون تعریف کنم! اما باید پیش خودتون نگهش دارید، همیشه!

-حتما اقا حتما!

برای هر دو مون قهوه ریختم و روبروش نشستم و شروع کردم:

-شاید بعد از شنیدن این موضع بهم بخندی! شاید هم برعکس! اما من هیچوقت نقاش نبودم!

علاقه ای هم نداشتم!

.....  
-واقعا؟!

-بله واقعا!

\* -اوایل ازدواجمون بود، اینقدر همدیگرو دوست داشتیم که می ترسیدیم روزی برسه و دنیا تنهامون بزاره.

میدونی، وقتی یک نفرو خیلی دوست داری، همیشه به روزی فکر میکنی که دیگه نداریش! ترس به جونت میفته، ناخودآگاه دلت برای لحظه ای خالی میشه . من میدونستم آدرینا مریضه و شاید برای همیشه از دستش بدم، اما نمیتونستم جز اون طعم روزای خوش ازدواج رو با کسی دیگه تجربه کنم! گذشت و گذشت، من پر پر شدنش رو میدیدم اما نمیتونستم کاری کنم، دیگه هیچکس نمیتونست کاری کنه! از خدا میخواستم تمام روزها و زندگی منو ازم بگیره اما اون بمونه! خیلی به نقاشی کشیدن علاقه داشت، برعکس من که همیشه این کار حوصلمو سر می برد!

یک روز یک مسافرت خارج از کشور که دقیقا همین کشور بود رفته بودیم، همینجور که دستام رو توی دستاش گرفته بودم بهم گفت :

-چه طبیعتی چه قدر زیبایی تو این دنیا هست، کاش نقاش بودم و میتونستم همشو بکشم! چه احساس خوبی دارن نقاشا ، نه؟

-به زیبایی تو که نیست، من آدرینای خودمو دارم ، نقاشیش فقط یه تصویره!

یه نگاه بهم انداخت و سرش رو گذاشت روی بازوم و خوابید، من فقط نگاهش کردم و موهاش رو نوازش میکردم!

اون حس و اون لحظه بهترین دقایق زندگیم شد!

یه روز بعد از صبحونه سرش گیج رفت و بیهوش شد. به بیمارستان رسوندمش اما دکترها همونجور که گفته بودن نتونستن براش کاری کنن. اون برای همیشه از پیشم رفت . پونزده سال از اون روز میگذره و من هیچوقت نتونستم اون لحظه رو فراموش کنم.

-یعنی این خانم توی تابلو همسر مرحوم شماست؟!

-خودش که نه! اون اینقدر زیبا بود که قلم من هیچوقت قادر به کشیدن اون نیست!

همینجور که قهوم رو بهم میزدم ادامه دادم :

-هیچ قلمی با هیچ دستی قادر نیست!

من مدت ها با خودم کلنجار رفتم، اما هیچوقت نتونستم کسی رو به جای اون توی زندگیم بیارم. تنهایی داشت عذابم میداد، اون روزا یاد حرف آدرینا در مورد نقاشی افتادم! یه قلم برداشتم و شروع کردم به نقاشی کشیدن. البته من هیچ استعدادی توی نقاشی کشیدن نداشتم! برای دل خودم میکشیدم، به یاد آدرینا این کارو میکردم. اولین تصویری که کشیدم تصویر اون بود. البته شبیه اون! کسی که الان توی نقاشی هام میبینی، کسی هست که باعث شده دوباره روی پای خودم بایستم! شاید برات عجیب و مسخره باشه، اما من هر کاری که میکنم، وقتی میخوابم، بیدار میشم، غذا میخورم، تلویزیون تماشا میکنم، کار میکنم و تمام کارهای روزمره دیگه، در کنار اون انجام میدم! با این نقاشی ها زندهم! من با تصویرش حرف میزنم، درد دل میکنم، زندگی میکنم!

یه عکس از کمدم بیرون آوردم و گذاشتم جلوش و ادامه دادم :

این عکس خودشه! همونایی که توی نقاشی میبینی .

-این بی نظیره! چطور میگید نقاشی های شما به آدرینا بی شباهته؟!

-اینقدر برای دل خودم کشیدم و تنهایی هامو باهاش پرکردم، که شدم یه نقاش! خودم هم نفهمیدم این چند سال چجوری گذشت که الان یه نمایشگاه دارم! من هنوزم با آدرینا زندگی میکنم. قبلا نقاشی کشیدن برام مسخره میومد اما الان همون حرف آدرینا کل زندگیم شده!

اون همیشه میگفت :

" کاش می شد این طبیعت رو جوری نقاشی کنیم که بتونیم کنارش یه عمر زندگی کنیم و لذت ببریم "

من خودش رو جای خودش آوردم، این آرومم کرد. تمام نقاشی هایی که میبینی اتفاقات روز مره ی من و آدریناست! من یه عمر از همه فاصله گرفتم، شاید برات مسخره باشه و باور نکنی اما نمیدونم بچه ی خواهرم چند سالشه! اصلا کجاست، چیکار میکنه! من بعد از رفتن آدرینا برای همیشه از ایران رفتم و با هیچکس در ارتباط نیستم.

راستی! شاید توی نمایشگاه بعدی، بچه ی مارو هم ببینی!!!

.....  
-بچه؟؟!!!

یکی از نقاشی هایی که نصفه کاره بود و یه کودک توی بغل آدرینا بود نشونش دادم و گفتم :

-این!

با تعجب به من و نقاشی نگاه کرد و گفت :

-شما واقعا ادم عجیب اما دوست داشتنی ای هستین!!

-خوشحال میشم این راز برای همیشه پیش خودتون بمونه،اگرم با من کاری داشتید این کارت منه

میتونید بهم سر بزنید ، من و آدرینا ازت نهایت پذیرایی رو میکنیم!

اون از من خداحافظی کرد و قبل از اینکه از اتاقم بره بیرون گفت :

-راستی من حرفتون رو باور میکنم، چون میدونم که حتی نمیدونید خواهرزاده ی شما الان

روبروتون ایستاده! سرگذشت قشنگی بود، خوشحالم که همچین دایی وفاداری دارم!

## بر بام دهکده

\*\*\*\*\*

تو یکی از ده‌های نزدیک شهر زندگی میکردم. صبح‌ها خروس خون از خونه بیرون میزد و سر زمین‌های کشت و مزارع میرفتم و کار میکردم. یکی از همون روزا وقتی داشتم به طرف خونه بر میگشتم، صدای یکی از پسر بچه‌های ده به گوشم رسید. هرچی به خونه نزدیک تر میشدم صدای پسر بچه هم نزدیک تر میشد، تا اینکه اومد پیشم و گفت:

- آقا اسماییل، حال خانمتون خوب نبود، طبیب رو خبر کردیم، خودتون رو زودتر برسونید خونه.

بغچه رو به پسر بچه دادم و به سمت خونه دویدم و از دور فریاد زدم:

- یادت نره، بغچه رو برام بیاری.

به خونه که رسیدم دو تا از خانم‌های ده همراه با یک طبیب که سال‌های سال بود از شهر به ده اومده بود کنار همسرم ایستاده بودند.

دکتر: آقا اسماییل، وضعیت خانمت اصلا خوب نیست، همونطور که قبلا بهت گفتم باید یه گیاه کوهی پیدا کنی و هرروز بهش بدی، تا حالش بهتر بشه.

- آخه از کجا بیارم آقا، من این ده رو زیور و کردم. راه دیگه ای نیست؟!

- چرا ولی طول درمانش زمان میبره، تا همیشه هم سازگار نیست. بیا بریم مریض خونه شاید بتونم برات یک کاری کنم.

همراه دکتر به مریض خونه رفتیم و چند نوع گیاه که سبز رنگ و خشک بودن جلوم گذاشت و گفت:

- این نوع سبزی فقط تو کوه‌هایی پیدا میشه که از اینجا دوره، شاید یکی دوروز!

- اگر دقیقا راهشو بهم بگین شده یک هفته هم زمان ببره میرم.

یه نقشه از کشوی میزش بیرون آورد و جلوم گذاشت، یک دایره دور یک طرف نقشه کشید و گفت:

-باید بری اینجا، نهایتاً یک روز از اینجا راه .

-همین عصر راه می‌فتم، چه مقدار باید بیارم !؟

-هرچی بیشتر بهتر! درضمن من تضمینی نمیکنم که تو این فصل اون جا باشه، اما من زمان تحقیقم از همون منطقه این گیاه رو پیدا کردم .

عصر همون روز یه بغچه آب و غذا دستم گرفتم و همراه با یک الاغ به سمت مسیر راه افتادم ، باید تا بالای کوه که تا بام دهکده بود رو میرفتم . هوا داشت کم کم تاریک میشد و به سختی جلوم رو میدیدم، یک فانوس همراهم بود، روشنش کردم و ادامه مسیر رو پیش گرفتم. فقط صدای جیرجیرک و زوزه گرگ ها به گوشم میرسید . آخرای شب کمی گرسنه شده بودم، یک گوشه نشستم و مشغول نون و پنیر خوردن شدم که یه صدایی منو به طرف خودش کشوند!

-کیه؟ کی اینجاست؟

صدای پاها بیشتر و بیشتر شد تا اینکه یک پسر جوون که از ظاهرش مشخص بود حال خوبی نداره جلوم ایستاد،چشماش یکم خمار شد و روی زمین افتاد! خیلی سریع از جام بلند شدم و به کمکش رفتم . چند بار به صورتش زدم و توی صورتش آب پاشیدم ، چشماش رو کم کم باز کرد و زیر لب گفت :

-تشنمه ..تشنمه ..

کمی آب بهش دادم و کم کم انرژی گرفت و گفت :

-ممنونم آقا!

-چه اتفاقی برات افتاده؟ این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟

-قصش مفصله ..

کم کم از جای خودش بلند شد و مقداری نون خورد و کمی سر حال تر شد و گفت :

- اون بالا میرم،بالای دهکده، برای چیدن یه گیاه کمیاب.

-پس هدف هردومون یکیه!

-شما هم برای گیاه میری؟

-بله، مریض داری؟!

-نه ، واسم شرط گذاشتن .

-شرط؟ کیا؟

-پدر یکی از دخترای روستا !

-چه شرطی؟ برای چی؟!

-مدتی میشد من و دخترش بهم دیگه علاقه داشتیم،اما از ترس پدرش مخفیانه و خیلی کم همدیگرو میدیدم،تا اینکه یک روز عموش مارو دید و به پدرِ روجا گفت ،اولش با دخترش بد رفتاری کرد و توی خونه حبسش کرد اما کم کم باگریه های روجا، نرم تر شد. تا اینکه راضی شد من با خانواده ام برای خواستگاری به خونشون بریم . پدرش برای اینکه با ازدواج ما مخالفت کنه سه تا شرط گذاشت . دوتا شرط اولی رو انجام دادم و سومین شرطش پیدا کردن این گیاه بود که من پیش طبیب رفتم و اونم نشونی اینجارو بهم داد!

-اون دوتا شرط دیگه چی بود؟!

همینجور که مشغول خوردن بودیم ادامه داد :

-اولی این بود که تا زمانی که شرط سوم رو انجام ندادم ، با روجا دیداری نداشته باشم . برای شرط دوم هم باید بیست روز صبح تا شب روی زمین کار کنم که این شرط هم اجرا کردم .

-حالا این گیاه رو برای چی میخواد؟!

-میدونه کمیابه و شاید دیگه گیر نیاد،برای همین این خواسته رو داشت تا من جا بزوم!

یک کیسه بزرگ نشونم داد و ادامه داد :

-باید به اندازه این کیسه پر کنم!

-اما خیلی زیاده! چون اگر پیدا بشه منم باید برای همسرم ببرم،اون حالش خوب نیست و باید از این گیاه بخوره.

پسرِ جوون با شنیدن این حرف دیگه صحبتی نکرد و نگاهش به آتیشی که درست کرده بودم خیره موند .

هوا کم کم روشن شد و باهم دیگه ادامه ی مسیر رو پیش گرفتیم و به بالای کوه رسیدیم. اطرافمون رو نگاه کردیم اما خبری از گیاهی نبود! فقط چند تا گل بود و مقداری علف! تا اینکه صدای پسرِ جوون رو شنیدم :

-بیا اینجا! فقط همین یک دونه بود! که اینم خشکیده!

تمام بام دهکده رو زیر و رو کردیم اما خبری از گیاه نبود! دست خالی به طرفِ ده برگشتیم، به همسر فکر میکردم و انتظاری که تا الان کشیده بود! دلم نمیخواست بعد از این همه مدت دست خالی برگردم .

نزدیکایِ ده همراه با پسرِ جوون یک گوشه برای استراحت نشستیم ، هردو ناراحت بودیم ، یه تیکه نون و پنیر و خرما خوردیم و برای برگشتن آماده شدیم . موقع سوار شدن و نشستن روی الاغ یک بسته از پشتش روی زمین افتاد اما متوجه نشد، نردیکتر شدم و بسته رو بلند کردم که با دیدن کیسه ی گیاه، از تعجب چشمام از حدقه بیرون زد !!

به طرفش برگشتم گفتم :

-این چیه؟! -

با حالت شرمساری بهم نگاه کرد و گفت :

-خیلی باخودم کلنچار رفتم که بهت بگم ، اما میترسیدم چون تعداد گیاه های اونجا کم بود..اگر من از این گیاه ها به توهم میدادم نمیتونستم به روجا برسم.

پسر زیر گریه زد و ادامه داد :

-خواهش میکنم اجازه بده من این گیاه ها رو به مقصد برسونم، به دست و پات میفتم!!

همینجور که به پاهام افتاده بود خم شدم و از روی زمین بلندش کردم و گفتم :

-پس همسر من چی؟ میدونی با خوردن سه تا از اون گیاه ها به زندگی برمیگرده؟! -



.....

-حق با شماست ، من مقداری از این گیاه ها به شما میدم ..

چندتا از گیاه هارو بهم داد و من با خودم بردم ، وقتی به ده رسیدم مستقیم به سراغ دکتر رفتم و گفتم :

-اینم از گیاه!

-خوشحالم گیر آوردی! من آمادش میکنم و ده دقیقه دیگه میام .

چند روز گذشت و حال زخم خوب شده بود ، برای تشکر به مریض خونه رفتم که پسرِ جوون رو اونجا دیدم . به طرفم اومد و گفت :

-حال خانمتون چطوره؟!

-خدارو صد هزار مرتبه شکر خوب شد . تو چیکار کردی؟!

-قراره ازدواج کنیم! اومدم کارت دعوت رو به طبیب بدم،اسم شمارو نمیدونستم،اما تشریف بیارید،خوشحال میشم .

-خبر خوبی بهم دادی! واقعا خوشحالم کردی !

-پدر زخم یه زمین اطراف ده خرید و کشت اون گیاه رو شروع کرد، جالبه بدونی که با تعدادی از اون گیاه هایی که براش اوردم این کار رو شروع کرد!

-پس حسابی برنامه ریزی کرده بود! بیخودی تورو دنبال همچین شرطی نفرستاده بود!

هر دو زدیم زیر خنده ..

## هشت فوریه

\*\*\*\*\*

هیچ راهی به ذهنم خطور نمی‌کرد، حسابی کلافه شده بودم. تمام دیر خوابیدنا و زود بیدار شدنای عمرم رو یک جا از دست داده بودم. یه شریک کلاه بردار داشتم که وسطای راه تمام اموالم رو با خودش برد و تنها یه خونه و مقداری پس انداز برام مونده بود. روزها و شب‌ها فکر میکردم و دنبال چاره ای بودم تا خودم رو از چاهی که توش افتاده بودم نجات بدم، اما راهی برای برگردوندن پولم به ذهنم نمیرسید. یک روز که ناامید و خسته روی مبل خونه لم داده بودم صدای زنگ در خونه اومد. در رو باز کردم که یک آقای شیک پوش با موهای پر پشت جوگندمی پشت در ایستاده بود. وقتی خودش رو معرفی کرد متوجه شدم اونو یکی از دوستانم که از ورشکستگی من با خبر بود، فرستاده.

-تعارف نمی‌کنید پیام داخل جناب!؟

-بله بله بفرمایید.

-خونه ی بزرگی دارید، خوبه که اینجارو بالا نکشیدن!

-چایی یا قهوه؟

-هر چیزی که خودتون میل میکنید، ممنون.

دوتا قهوه ریختم و روی مبل نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم.

-شنیدم شریکتون بدجور سرتون رو کلاه گذاشته!

-بله متاسفانه، تقریبا به بن بست رسیدم.

خنده ای بلند از ته دل کرد و ادامه داد:

-باورم نمیشه که میخوام با همچین شخص ضعیفی شراکت کنم!

-شراکت؟! اما من حرفی از شراکت نزدم!

-مثل اینکه شما نمیخواهین از این وضع فلاکت بار بیرون بیاید!

-اما چجوری؟!

-هرچقدر دارید رو بریزید رو میز!

-اما من پول زیادی ندارم! حداقل برای شروع یک شراکت!

-تقریباً اکثر کارخونه های این شهر با من همکاری میکنند، مدتی میشد دنبال یک آدم با تجربه در زمینه ی لبنیات بودم، فکر میکنم شما گزینه ی مناسبی باشید!

-چطور به این نتیجه رسیدید؟

-چون یک بار ورشکست شدید، پس برای ریسک کردن ابایی نخواهید داشت!

-من چرا باید دوباره به یک نفر دیگه اعتماد کنم؟

-چاره ای هم دارید؟ فکر میکنید چقدر دیگه میتونید از پس اندازتون بخورید و زندگی کنید؟!

-درسته که یک نفر بعد از شکست میتونه راحت تر ریسک کنه، اما سخت تر اعتماد میکنه!

-اما بلاخره باید اعتماد کنه! من به شما قول میدم پشیمون نمیشید .

-شریک قبلی هم همین رو میگفت .

-خوب من به شما یک پیشنهاد میدم، میتونید پیش یک پیش گو برید و از آینده زودتر با خبر بشید و تصمیم قطعی رو اون موقع بگیرید!

-اعتقادی ندارم، خرافات!

-اما برای من کارساز بود! زندگی منو ببینید؟ خیلی ها دلشون میخواد جای من باشن اما راز کارای منو نمیدونن!

-پس چرا به من گفتید؟

-این قدم اول اعتماد برای شراکت!

-این پیش گویی که ازش با اطمینان حرف میزنید کجاست؟!

-روسیه، شهر مسکو .

-اما خیلی دوره! دیوانه که نیستم تا اونجا برم، اونم برای خاطر یک پیشگوی خرافاتی!  
-من جای تو بودم قبول میکردم، فکر میکنم تو زندگی سختی بعد از ورشکستی داشتی!  
-طبیعیه!

-پس امتحانش کن، خبرش رو ظرف ۲۴ ساعت آینده به من بده .

یک کارت روی میز گذاشت و ادامه داد :

-منتظر تماس هستم.

اون مرد از خونه بیرون رفت اما ذهن منو به خودش مشغول کرد، نمیتونستم بازم به یک نفر دیگه اعتماد کنم و از این اعتماد ضرر بیشتری ببینم، اما این اعتماد میتونست زندگی منو تغییر بده! تا فردا صبح بدون اینکه پلک روی هم بذارم به این موضوع فکر کردم و تصمیم گرفتم شانسم رو شاید برای آخرین بار، امتحان کنم و به مسکو سفر کنم .

آدرس رو ازش گرفتم و کلید خونه هم در اختیار خدمت کار گذاشتم و برای دوزخ به روسیه رفتم.

همونجور که پیش بینی میکردم هوا به شدت سرد بود! به مقصد رسیدم و در زدم ، یک خونه ی قدیمی بود . یک مرد قد بلند با موهای سفید در رو باز کرد، ظاهرش با یک پیشگو یا یک رمال که توی ذهنم بود خیلی تفاوت داشت!

-خوشحالم میبینمت جناب ..

-شمارو چی میتونم صدا بزنم!؟

-یک پیشگو!

-بله ..

-بنشینید، نسکافه یا قهوه!؟

-قهوه .

-خوب مشکلتون دقیقا چیه!؟

موضوع رو برایش تعریف کردم و درباره ی شراکت جدیدم باهاش مشورت کردم که گفت :

-خیلی ها منو یک پیشگو یا یک رمال حتی جادوگر، خطاب میکنند! اما من فقط یک راه جدیدی رو که از آینده اون ها حدس میزنم و پیش بینی میکنم برایشون باز میکنم .

-اما در مورد من!؟

-قبل از شروع صحبت، مقداری پول به عنوان پیش قرار داد باید به من بدید .

-اگر درست نبود چی؟

-بستگی به خودتون داره! من کارمو میکنم، پولمو میگیرم! میتونید اعتماد نکنید و همین الان برید.

به این راهی که سفر کرده بودم فکر کردم و مقداری پول جلوش گذاشتم که ادامه داد :

-پشیمون نمیشید .

-امیدوارم!

-شما نباید به واسطه ی یک شکست، هرچقدر بزرگ و جبران ناپذیر، تمام آدم های زندگیتون رو

توی یک قفس یا توی یک سبد بذارید. به نظر من هرکس میتونه یک مسیر و یک تجربه ی جدید

برای ادامه دادن زندگیتون باشه. از کجا میدونی که تویی که امروز رو باختی، فردارو نبری؟! در

قدم اول نگاهت رو به زندگی تغییر بده و تجربه جدیدی رو آغاز کن! نذار برای شکست در گذشته

، آینده رو از خودت بگیری ، اگر گذشتت رو با آیندت گره بزنی ، به خودت و زندگیت بزرگترین

خیانت رو کردی! از دقیقه ای که میبازی ، به فکر برد برای مرحله ی بعدیت باش!

-نتیجه!؟

-اعتماد کن! دوباره اعتماد کن! من یک آینده ی درخشان و یک زندگی جدید رو در تو میبینم!

میتونی به خودت و زندگیت ثابت کنی! حتی به زنی که تورو بعد از ورشکستگی ترک کرده، به

نظر من اون تورو برای خاطر ضعیف بودن ترک کرده!

-اما ..

-تو میتونی با یک فرصت جدید، زندگی رو به زندگیت برگردونی! من آینده ی روشنی برای تو میبینم، فقط برای اعتماد کردن دوبارت یک تلنگر می خوامی که زیاد ازت دور نیست!

-به نظرم شما فقط قشنگ حرف میزنی!

-این کاغذ رو امضا کن، یک قرارداده بین ما، برای مرحله ی بعدی!

-چی هست؟!؟

-گفتم که، قرارداد، طبق این قرارداد تو به من مقداری پول دادی و ما بقی پول رو بعد از انجام کار میدی.

کاغذ رو خوندم و اثر انگشت و امضا زدم، به سرعت از کنار دستم برداشت و ادامه داد :

-خیلی خوب ، میتونی شب رو همین جا بخوابی، طبقه ی بالا خالیه! ادامه بحث فردا، خوب به حرفام فکر کن . فردا کارای زیادی باهم داریم .

با سر ازش تشکر کردم و به طبقه بالا رفتم اما به سختی چند ساعت خوابم برد . صبح وقتی از خواب بیدار شدم میز صبحانه آماده بود، صبحانه رو باهم خوردیم و به ادامه بحث پرداختیم. برف سنگینی مبارید .

پیشگو همونطور که دستاش رو بالای شومینه گرفته بود و گرم نگه می داشت گفت :

-خوب ، به حرفام فکر کردی؟

-آره، اما دلیلی برای اعتماد دوباره پیدا نکردم!

کاغذ رو که یک کاربون زیرش بود جلوی من گرفت و گفت :

-هیچ میدونی حتی همون مقدار سرمایه و اون خونه هم دیگه مال تو نیست؟!؟

جا خوردم و از جام بلند شدم و فریاد زدم :

-منظورت چیه؟!؟! این کاغذ چیه!

-همونی که خودت امضا کردی، فقط من زرنگی کردم و یه کاربون زیر امضا و اثر انگشتت گذاشتم، تمام اموالت رو به نام من کردی!! یعنی بهتر بگم به نام ما!! من و شریکم، کسی که تورو به اینجا فرستاد! من یه نوشته جهت رضایت تو زیر اون کاغذ گذاشته بودم، به محض این که امضا رو زدی، امضای تو کمرنگ زیر اون کاغذ افتاد و من فقط کمی پر رنگش کردم!

کاغذ رو ازش گرفتم و خوندم، اون راست میگفت، اما کپیش رو به من نشون داده بود. باز هم سرم کلاه رفته بود، آرزوی مرگ میکردم.. با اون مرد گلاویز شدم اما اون دستم رو کنار زد و فقط میخندید که گفت:

-نگران نباش! این فقط یک تلنگر بود! برگرد خونه، شریکت منتظرته! من اصلش رو براش پست کردم، فردا به دستش میرسه!

اون روز با دعوا و گلایه و تهدید از اونجا بیرون زدم و با اولین پرواز به خونه برگشتم، خیلی سریع با اون مرد حقه باز تماس گرفتم:

- فوراً خودت رو به خونه برسون!

-من خونم میتونی بیای.

وقتی به خونه رسیدم روی مبل نشسته بود و مشغول آبمیوه خوردن بود. میخواستم باهاش دست به یقه شم که گفت:

-اروم باش! اتفاقی نیفتاده!

-چجور تونستی اینکارو با یه بدبخت بکنی! تو مریضی، بیماری، کثافتی!

-من فقط با نشون دادن این کاغذ که کاملاً معتبره و اثر انگشت و امضای خودتم هست، وارد خونه ی خودم شدم!

کلید و همون مقدار پولی که به پیشگو دادم جلوی من گذاشت و ادامه داد:

-این کاغذ و اینم سند.

همش رو یک جا پاره کرد و انداخت توی شومینه و سوزوندشون!! احساس کردم دیوانه شده که گفتم:

.....  
-منظورت از این کارا چیه؟!!

-تمام این ها فقط یک بازی بود، تا بهت ثابت کنم میتونیم شریک خوبی برای هم باشیم، من اگر میخواستم سر تو کلاه بذارم، الان هم خونه و هم کل پس اندازی که داشتی مال من بود. من حتی با اون سند راحت کلید رو از مستخدم گرفتم و وارد خونه شدم! اما با پاره کردن اون مدارک الان همه چی بهت برگشت، مثل روز اول! اما با یک فرق خیلی بزرگ، اونم اعتماد! درست نمیگم؟!!

با این کاری که کرد ، ناخودآگاه بهش اعتماد کردم و گفتم :

-فکر میکنم شریک خوبی برای هم باشیم!

خندید و ادامه داد :

-هشتم فوریه ، توی دفترم منتظرتم!



## تعبیر خواب

\*\*\*\*\*

در زمان های قدیم همراه با پدر بزرگم که معتمد روستا بود ، زندگی میکردم . آن زمان پانزده سال بیشتر نداشتم . در اکثر مواقع مردم برای حل اختلافاتشان به پدر بزرگم مراجعه می کردند و از نزدیک شاهد موضوعات و مشکلات مختلفی بودم .

گذشت و گذشت ، یک روز یکی از عجیب ترین مشکلاتی که میشد در موردش تصمیم گرفت را به نزد پدر بزرگم آوردند . سه تن از مردان روستا که ظاهرا تازه وارد بودند و قبلا آن طرف ها دیده نشده بودند نزد پدر بزرگم آمدند و یکی از آن ها که آشفته تر به نظر میرسید گفت :

-سلام سرورم !!

- آشفته به نظر میرسی مرد جوان، چه شده است ؟

-چند شبی میگردد که تمام خواب هایم تعبیر میشوند،چه خواب خوب چه بد،مدتیست درگیر این اتفاق ها از نزدیک هستم . این دو نفر هم شاهد هستند، نمیدانم چه بلایی بر سرم آمده .

-منظورت چیست پسر؟ شاید به خودت تلقین میکنی!

یکی از شاهدان که در جمع بود گفت :

-نه من هم شاهد! دوشب پیش خواب دیده بود به مزارع من ملخ حمله خواهد کرد،اما من فقط با یک نیشخند از کنارش گذشتم. دیشب وقتی از خواب بیدار شدم که مقداری آب بخورم یکی از ساکنین روستا خبر آورد که ملخ تمام زارهای مرا از بین برده!

-شاید فقط یک اتفاق بود،شما مطمئنی!؟

شخص دوم که جوانتر از بقیه بود ادامه داد :

- برای من هم این اتفاق افتاده بود ، دوشب قبل از حادثه خواب دیده بود که یکی از گوسفندان من ناپدید میشود،روز بعد در هنگام شمارش گوسفندان یکی از آن ها کمتر بود!

-شاید در شمارش اشتباهی رخ داده بود!

-خیر من چندین بار اینکار را تکرار کردم و تقریباً همه ی روزها جز آن روز درست بود.

-این اتفاق در جای دیگری هم تکرار شده؟!

-برای خودم هم این اتفاق افتاده، خواب دیده بودم همسرم به مریضی سختی دچار می شود که فقط با یک معجون خاص حالش بهتر می شود، روز بعد همسرم مریض شد و کم کم با همان معجون که در خواب دیدم از بستر بیماری خارج شد!

-عجیب است! تا به حال همچین موردی به گوشم نخورده بود! چه کمکی از دست من ساخته است؟!

-در حقیقت من دیشب خواب دیدم عصایی را که برایتان بسیار عزیز است و با جان دل دوستش دارید گم میکنید! برای همین خدمتتان رسیدم!

پدر بزرگم یک نگاه به عصایش انداخت و در فکر فرو رفت و زیر لب گفت :

-اری، این عصا یک یادگار از اجداد من است و بسیار با ارزش است . سپاس که مرا مطلع ساختید، اما هنوز هم گمان میکنم که فقط یک اتفاق بوده!

-وظیفه ی خود دانستم که شمارا با خبر سازم! روزتان بخیر!

آن سه نفر از آن جا رفتند و پدر بزرگم گفت :

-میبینی چه چیزهایی که آدم باورش هم نمی شود در این روستا اتفاق می افتد!

-نظر شما چیست پدر بزرگ؟

-اینکه به بیرون برویم و کمی قدم بزنیم، من که پاک عقلم را دارم از دست میدهم!

هر دو خندیدیم و برای قدم زدن از خانه خارج شدیم .

تا شب اتفاقی نیفتاد و عصا بر جای خودش باقی بود. پدر بزرگ که به نظر اعتقادی به حرف های آن مرد جوان نداشت، عصا را جای همیشگی گذاشت و خوابید . من هم کمی بعد از او خوابم برد .

صبح با صدای خروس های روستا و نور آفتاب کم کم چشمانم را باز کردم. پدربزرگ همچنان خواب بود. چشمانم خواب و بیدار بود و به اطرافم نگاه میکردم که با دیدن جای خالی عصا، برق از چشمانم پرید و خیلی سریع پدربزرگم را بیدار کردم!

- پدربزرگ!! پدربزرررگ! بیدار شید، عصا، عصاتون نیست!

- چه شده فرزندم چه شده!؟

- عصای شما نیست، خواب آن شخص درست از آب درآمده!

- خدایا عصایم! عصای نازنینم، یادگاری اجدادم!

پدربزرگ سراسیمه از جا بلند شد و خانه را زیرو رو کرد اما به نظر خواب آن مرد جوان درست بود! عصا گم شده بود، انگار محو شده بود!

از خانه بیرون رفتیم و نزد آن مرد که بر سرزمین کار میکرد راه افتادیم. پدربزرگم فریاد زد:

- آهاااای مرد جوان، آهااای!

از راهی دور با سرعت و دوان دوان نزد پدربزرگم آمد و گفت:

- چه شده این وقت صبح نزد من آمدید!؟

- باورم نمیشود، خوابت درست از آب درآمد! عصای من گم شده!

- وای، من که به شما گفته بودم! خدا مرا لعنت کند، من مقصرم، اگر خواب نمیدیدم اینگونه نمیشد! مرا ببخشید پدر جان! مرا ببخشید ..

- تو که مقصر نیستی پسر! مگر ما از خوابمان با خبریم! اما هر اتفاقی چاره ای دارد، باید چاره ای اندیشید .

دو شب گذشت و خبری از عصای پدربزرگ نشد تا اینکه شخصی نزد او آمد و خیلی سراسیمه و دستپاچه گفت:

.....  
 -مرا ببخشید مزاحم اوقاتتان شدم، مطلبی را میخواستم خدمتتان عرض کنم! آن مرد که خواب  
 هایش درست از آب در می آید، به تازگی خوابی دیده است، خواب دیده خانه ما امشب آتش  
 میگیرد و باید برای ساعتی خانه را ترک کرده تا از خطر در امان باشیم!

-چاره چیست؟! فعلا هرچه میگوید انجام بدهید!

-او گفته است اگر برای ساعتی در خانه نباشید آتش سوزی رخ نمیدهد و زندگی ام در امان است.

-که اینطور..درست می گوید،عصای من هم هنوز پیدا نشده است!

شب بود، آن شخص به همراه همسر و بچه هایش نزد پدربزرگ آمدند و برای ساعاتی مهمان ما  
 بودند.

بعد از ساعتی آن شخص خواب گرا، نزد آن ها آمد و گفت:

-جلوی اتفاق را گرفته ایم و میتوانید به منزلتان بازگردید!

آن شب هم گذشت و هوا روشن شد. مشغول صبحانه خوردن بودیم که در را زدند،همان شخص  
 صاحب خانه بود،نزد پدربزرگ آمد و گفت:

-دزد!دیشب دزدی به خانه ی ما حمله کرده بود! جواهرات گران قیمتی که سالها جمع آوری  
 کردیم را بردند! دستم به دامنانتان!

گریه و التماس میکرد!

-آرام باش مرد،باید چاره ای بیندیشیم،جایی این خبر را گفتی؟

-نه فقط نزد شما!

-جایی بر ملا مکن و خیلی عادی رفتار کن!فکرهایی در سرم هست! بگذار من برایت پیدایش  
 میکنم،فقط چند شبی به من فرصت بده!

-چشم آقا، خدا خیرتان بدهد.

-پدربزرگ؟

-جانم فرزندم.

- شما چه فکری دارید؟

- تو که میدانی تا از چیزی مطمئن نشوم، بر زبان نمی آورم!

از آن ماجرا دوشب گذشت ، مشغول قدم زدن و بازرسی روستا بودیم، شخصی را دیدیم بر سرزمینش با حالتی مایوس و آشفته نشسته است، پدر بزرگ نزدیکتر شد و پرسید:

- تو را چه شده است؟!

به سرعت نزد پدر بزرگ آمد و گفت :

- آن شخص خوابی دیده است، که مزارع من را حشرات نابود خواهند کرد! باید تا صبح بالا سرشان بمانم تا مشکلی پیش نیاید.

- خوب ، نگرانی ات چیست؟

- خانه ام را چه کنم! مگر چند شب پیش خانه یکی از اهالی روستارا دزد نزد، میتروسم خانه را رها کنم!

- در این مورد با کسی حرفی نزن، خودم امشب در خانه ات میمانم، اما هرگز به شخصی این راز را نگو!

- یک دنیا ممنونم، باورم نمیشود، انشالله سایه شما بالاسرما و تمام اهالی روستا بماند .

چند ساعت گذشت و من در خانه ماندم و پدر بزرگ به خانه ی آن شخص رفت ، کم کم داشت خوابم میبرد که صدایی مرا به بیرون کشاند ، دوان دوان به سمت بیرون رفتم.

- من را عفو کنید ، من را ببخشید!!

- تو شرم و حیا نمیکنی که این چند روز به همه ی ما دروغ میگفتی و با دوز و کلک به خانه ی این مردان زحمت کش دستبرد میزدی؟!

صدای مردم در روستا می پیچید :

- اونو باید از این روستا بیرون کنیم !

تازه متوجه ماجرا شده بودم، شخصی که به دروغ مردم را از خانه بیرون میکشاند و با صحنه سازی خواب هایش را تعبیر میکرد تا حرف او را باور کنند دزد این روستا بود! تمام حرف ها و خواب هایش دروغ بود، حتی یکی از شاهد ها هم همدستش بود!

- برویم خانه ام هم عصا را و هم جواهرات را برداریم اما قول بدهید بگذارید من در این روستا زندگی کنم!

صدای اهالی روستا بلند تر شد :

-خدا می داند سر چند تن از اهالی روستای دیگر را هم با این ترفند و شاهد های دروغینش کلاه گذاشته است!

-آن زمین هم لابد خودت خراب کردی که بر سر ملخ های بیچاره انداختی!!

-آری، آری تمام این خواب ها دروغ بود و حرف هایم را صحنه سازی کردم! آن زمین را خودم خراب کردم و عصا را دزدیدم ، فقط مرا ببخشید!

این حرف ها را میزد و گریه میکرد. آن شب همراه با اهالی روستا به خانه ی او رفتیم و تمام اموال را از جمله عصای پدر بزرگم را پس گرفتیم و آن شخص هم برای همیشه از روستا بیرون انداخیم.

### آن سوی رودخانه

\*\*\*\*\*

در زمان های قدیم در روستایی که در یک سوی رودخانه قرار داشت چند خانواده شبانه روز بر سر زمین کار میکردند و از گندم برای پخت نان استفاده میکردند . روزی یکی از افراد روستا که میرزا رضا نام داشت، سراسیمه و آشفته به سوی روستاییان آمد و فریاد کنان گفت :

-آهاای ای اهالی روستا ای مردان روستا بشتابید آهاای!!

صبح زود بود و آفتاب تازه از پشت ابرها بیرون آمده بود . اهالی روستا با عجله از خانه هایشان بیرون آمدند و هیاهویی میان مردم شکل گرفت . در این میان یکی از مردان روستا پرسید :

-این وقت صبح چه شده که اینگونه فریاد میزنی میرزا!؟

-گندم هایمان! گندم هایمان را حشرات از بین برده اند ، فقط مقدار کمی از آن ها باقی مانده.

بیاید برویم تا دیر نشده است، آن مقدار کم را کشت کنیم، بشتابید !!

مردان روستا که بر سرخود میزدند خیلی سریع وسایل کشت را از خانه هایشان آوردند و به سمت زمین راه افتادند .

زن های روستا هم برای آماده کردن صبحانه به خانه هایشان بازگشتند، بچه های زیادی مشغول بازی کردن بودند و عده ای هم به یک مدرسه که داخل روستا برای آن ها ساخته شده بود، راه افتادند .

مردان روستا به همراه میرزا که از همه با تجربه تر و زیرک تر بود، به گندم زار ها رسیدند. تقریباً تمام زمین را حشرات از بین برده بودند و دیگر گندم ها قابل استفاده نبودند! میرزا که حسابی عصبانی و آشفته به نظر می رسید گفت :

-سابقه نداشته این موقع سال حشرات مودی به اینجا حمله کنند!

یکی دیگر از مردان ادامه داد :

-من هم به همین فکر میکردم! برای من هم جای سواله!

میرزا ادامه داد :

-باز هم جای شکرش باقیست، فقط یکی از زمین ها به این وضع دچار شده است.

یاور که ساکت مانده بود و کلامی حرف نزده بود گفت :

-آن زمینی که به طرف رودخانه ساخته شده، کمی خطرناک است، هر لحظه ممکن است آب روانه ی آن زمین شود!

میرزا : یاور نفوس بد نزن ، هنوز که اتفاقی نیفتاده! خیلی سریع مابقی گندم ها را جمع میکنیم و به طرف خانه راه میفتیم .

مردان روستا مقداری از گندم های باقی مانده را جمع کردند و به طرف خانه راه افتادند . میرزا که ذهنش حسابی مشغول شده بود از یاور پرسید :

-به غیر از ما در این اطراف کسی هست که زمین داشته باشد و کشت کند؟!

-آری، در آن سوی رودخانه یک روستای کوچک مشغول کشت هستند، تقریباً نصف روز با اینجا فاصله دارد، بعید میدانم از آنجا چیزی به اینجا برسد!

میرزا شانه هایش را بالا انداخت و همراه با بقیه مردان روستا به راهش ادامه داد . وقتی به خانه رسیدند خانم های خانه صبحانه را حاضر کرده بودند و برای صرف صبحانه وارد خانه هایشان شدند که همسر میرزا از او پرسید :

-مقدار کمی گندم مانده میرزا.

میرزا که مشغول آویزان کردن لباسش بود گفت :

-با این وضعی که برای زمین پیش آمده، باید قناعت کنیم تا محصول آن زمین برسد و بتوانیم برداشت کنیم .

-چه مدت طول میکشد؟

-نمیدانم، شاید یک ماه دیگر!

-تا آن موقع چه کنیم؟!



میرزا که ناراحت و آشفته بود، نانش را درون شیر زد و مشغول صبحانه خوردن شد.

آن روز مردان روستا حسابی سراسیمه و آشفته از وضع پیش آمده بودند. محصول زیادی برایشان باقی نمانده بود و برای تمامی روستا هم کافی نبود. دم دمه های شب مردان روستا برای جلسه ای دور هم جمع شدند که یاور در بین آن ها نبود، میرزا به خانه ی آن ها رفت تا پیگیر حال او شود که همسرش از خانه بیرون آمد:

-سلام هم شیره! مرا ببخش که مزاحم شدم، آقا یاور خانه اند؟

-نه گفتند یک سر به گندم زار ها میزنند و بر میگردند، همین موقع هاست که پیدایش شود.

-ممنونم هم شیره، با اجازه.

میرزا کلاهش را از سرش برداشت و مشغول فکر کردن شد که صدای یاور را از دور شنید:

-آهاای آهاای بیایید، بیایید اتفاقی افتاده است بیایید!!

مردان روستا با سرعت به سمت او دویدند که یاور گفت:

-همانطور که حدس میزدیم آب به تمامی زمین نفوذ کرده و تمامی محصولات را از ریشه نابود کرده!!

میرزا همراه با تمامی اهالی روستا به سمت زمین دویدند که با صحنه ای دردناک مواجه شدند. زمین کاملاً در آب فرو رفته بود و محصولات از ریشه بیرون آمده بودند، یاور که در بین گندم زارهای خراب نشسته بود، بر سر خود زد و ناله کنان گفت:

-به خانواده های خویش چه بدهیم!! چه بگوییم!! از گشنگی خواهیم مرد!! خدایا این چه بلایی بود بر سرما آوردی!

تمامی مردان آشفته و سراسیمه یک گوشه غرق در افکار خود بودند.

میرزا که حسابی شوکه شده بود فکری به ذهنش رسید و به یاور گفت:

-تو امروز با من در مورد زمینی که در آن سوی رودخانه است صحبت کردی، آیا امکانش هست به آنجا برویم؟!

یاور که کمی جا خورد با تعجب گفت :

-اولا خیلی دور است تقریبا نصف روز،دوما آنها که به ما اجازه نمیدهند از زمین هایشان استفاده کنیم!

-ما فقط برای مذاکره میرویم،اگر میخواهی با من همراه شوی، فردا حاضر شو!

میرزا رو به تمامی مردان روستا کرد و گفت :

-با ناراحتی و غصه خوردن چیزی حل نمیشود،حداقل ماه ها زمان میبرد تا زمین هایمان به روز اول بازگردند پس تا این مدت نمیتوانیم گشنه بمانیم،هرکس میخواهد فردا با من بیاید .

بعد همگی به طرف خانه هایشان راه افتادند و برای سفر فردا آماده شدند .

صبح اول وقت همراه با مقداری آذوقه و آب برای توشه ی راه، راه افتادند و با یک قایق به آن سوی رودخانه رفتند. میرزا همانطور که پارو میزد به یاور گفت :

-تو قبلا از این جا عبور کرده ای یاور؟!

-آری ، برای یک سفر یک روزه،آنجا همانند روستای ما سرسبز است و گلهای قرمز رنگ زیبایی دارد،خانه هایش همگی کلبه ای شکل است و مردمان خوب و خونگرمی دارد،اما صاحبان آن ها کمی بد اخلاق هستند!

طرف های غروب بود که به آنجا رسیدند ، قایق را سفت بستند و به طرف روستا راه افتادند. همانطور که یاور میگفت روستای زیبا و با صفایی بود،مردمان آنجا مشغول نان پختن بودند و به خوبی مهمان نوازی کردند. تا اینکه یکی از صاحبان آن زمین ها را در آنجا دیدیم که دور آتش نشسته بود، میرزا نزدیک شد و پرسید :

-شما از صاحبان این زمین های؟!

-بله،شما از آن سوی رودخانه می آید؟

-بله . متاسفانه اتفاقی برای زمین هایمان افتاده است و خانواده های ما در خطر هستند!

-چه شده؟!

-زمین‌هایمان را حشرات و آب از بین برده است، از شما کمک میخواهیم .

-من چه کمکی میتوانم به شما بکنم؟ خودتان که میدانید ماهم زن و بچه‌هایی داریم که امیدشان به دست‌های ماست!

-میدانیم، اگر ممکن است چند تن از مردان ما را به عنوان نیرو برای مدتی بپذیرید، برایتان کار میکنیم و به جای حقوقمان، گندم همراه خود میبریم!

مرد که خشمگین به نظر میرسید از جایش بلند شد و گفت :

-ما خیر نیستیم! خودتان را معتل نکنید، بروید بروید!!

در این هنگام او به خانه‌اش رفت و میرزا هم به دنبالش دوید که یکی دیگر از صاحبان زمین‌ها او را صدا زد و گفت :

-دنبال من بیایید .

میرزا و دیگر مردان روستا به دنبال او راه افتادند . به زمین‌های دور افتاده‌ای رسیدند که از رودخانه و روستا بسیار دور بود، یک دشت پر از گندم و زمین‌های سیب! به مانند بهشت زیبا بود!

میرزا : خوب؟

-اینجا کاملا متعلق به من است اگر ما یلید میتوانید برای من کار کنید! اما شرطی دارد.

-چه شرطی!؟

-به میزان گندمی که بهتان میدهم راضی باشید، دیگر پولی بابت کارتان دریافت نخواهید کرد!

همه به یکدیگر نگاه کردند و به یاد خانواده‌هایشان افتاده بودند و در نهایت پیشنهاد آن مرد را قبول کردند .

میرزا : قبول است!

-خیلی خوب، من از فردا کارگرانی که با پول کار میکنند را رد خواهم کرد و شما اینجا مشغول خواهید شد!

چند نفر چند نفر تقسیم شدند، عده ای تمام روز را در سفر بودند و گندم هارا به خانه میرساندند و عده ای هم بر سر زمین کار میکردند. این مدت روزها به طول انجامید و به یک ماه هم رسید که بازهم خبر آوردند زمین ها محصول نمیدهد، تقریبا از زمین ها ناامید شده بودند و به کار کردن در آن سوی رودخانه عادت کرده بودند و کمتر از همیشه خانواده های خود را می دیدند.

تقریبا این وضع دوماه به طول انجامید که در یکی از شبها میرزا برای دوزخ از آنجا به سمت خانه راه افتاد. وقتی به خانه رسید گندم های زیادی برای خوردن نمانده بود، صاحب آن زمین ها مقدار کمی به آن ها گندم میداد! میرزا آخر شب از خانه بیرون زد و تصمیم گرفت به زمین

هایشان سر بزند، مشغول پیاده روی در اطراف زمین بود که یک نفر را آنجا دید که مشغول کاری است! نزدیک تر شد که با صحنه ای دردناک مواجه شد!! یک فرد که صورتش را پوشانده بود، مشغول نفت ریختن بر زمین ها برای آتش زدن آنجا بود! میرزا به سرعت به سمتش دوید و او را از پشت روی زمین انداخت که باهم گلاویز شدند، میرزا روبنده صورتش را کشید و با شوک به او نگاه کرد! زبانش بند آمده بود، یاور بود! میرزا یک سیلی درون گوشش خواباند و گفت :

-تف به ذاتت بیاید مردک! پس این مدت این اتفاقات هم تقصیر تو بوده!!

یاور ادامه داد :

-مرا ببخش میرزا! دیوانه شده ام! آن شخص که دارید برایش کار میکنید از من خواسته بود که من کاری کنم تا شماها برای او کار کنید تا با پول کمتری زمین هایش را اداره کند، با اینکارها به من مقدار زیادی گندم و سیب میداد و شما نیز مجبور بودید به آنجا بروید! مرا ببخش!

میرزا که حسابی شوکه شده بود تا فردا منتظر ماند تا به آنجا بازگردد. وقتی به آنجا رسیدند میرزا به مردان روستایش گفت :

-دست نگه دارید! کار نکنید!

میرزا تمام موضوع را برای آن ها تعریف کرد و یاور تمام مدت به پشت میرزا پناه آورده بود! مردان روستا به او حمله کردند اما میرزا اجازه نداد او را زخمی کنند و آنان را به آرامش دعوت کرد.

میرزا به شخص زمین دار که حسابی سکوت کرده بود گفت :

---

-من با خود یک شاهد هم دارم ، شرط من برای تحویل ندادن شما به داروغه این است که درصد زیادی از کشت سیب و نان خود را تا زمانی که زمین هایمان دوباره محصول بدهند در اختیار ما قرار بدهی.

صاحب آن مزرعه که حسابی عصبانی و شاکی بود ، به اجبار شرط را قبول کرد . چندماه به همین روال گذشت و بعد از مدتی میرزا و اهالی روستا یاور را بخشیدند و روستای آن ها به روال عادی بازگشت ..

### گذشته

\*\*\*\*\*

اکثر مواقع با خواندن کتاب های تاریخی وقتم رو میگذروندم، خواندن مطالبی که در قدیم و نسل های قبل از من اتفاق افتاده بود، برام جذابیت داشت! یه روز تو باشگاه اسب سواری مشغول سوار کاری بودم که یک لحظه کنترل اسب از دستم در رفت . چشمم کم کم گرم شدن، صداهای خفیفی به گوشم می رسید . نفهمیدم چی شد و چه اتفاقی افتاد که اون لحظه اونجا بودم . یه خیابان طولانی که تهش رو از جایی که ایستاده بودم نمیتونستم ببینم، کالسکه های مختلفی اطراف شهر رو گرفته بودن و ماشین هایی که بیش از نیم قرن از ساخت اونها میگذشت تو خیابون مشغول رفت و آمد بودند . مردمی که لباس های قدیمی و عجیبی به تن داشتند از کنارم عبور میکردند! معماری شهر اصلا به زمان حال شباهتی نداشت! خبری از آپارتمان ها و مجتمع های چند طبقه تجاری نبود! تو یکی از همین خیابون ها آروم آروم قدم میزدم ، نگاه های مردم روم سنگینی میکرد، نمیدونستم دلیل این همه توجه و نگاه برای چیه که دختری با موهای صاف و بلندش که از زیر کلاهش بیرون زده بود صدام زد :

-آقا؟

-بفرمایید!

-چقدر با ادب و متین! میتونم یک سوال از شما بپرسم!

-بله بفرمایید!

-این لباس ها رو از کجا تهیه کردین؟! خیلی شگفت انگیزن!

یک نگاه به لباس و ساعت انداختم! دوخت و ساخت سال ۲۰۱۶ بودن!

-بخشید، ما الان کجا هستیم؟! اینجا کجاست!

دخترک خندید و گفت :

-عجیبه! مشخصه، اینجا تهران!

-تهران؟!

-بله . این نقشه رو بگیر بخون گم نشی!

نقشه رو ازش گرفتم و سالی که روی نقشه حک شده بود رو نگاه کردم ، باورم نمیشد! نقشه برای شصت سال پیش بود! تازه متوجه شدم چرا مردم به من و لباس هام توجه چشم گیری داشتن!

-میتونم دوباره پیرسم لباس هاتواز کجا تهیه کردی؟!

-اینجا تولید نمیشن! از یک زمان و مکانی دور خریدم!

-منظورت چیه؟!

-توضیح دادنش سخته! اما این لباس ها تقریبا شصت سال آینده تولید میشن!

دخترک بلند خندید و گفت :

-فکر میکنم شما دیوانه شدی ، خیلی هم با مزه ای!

-اما من جدی گفتم! من فکر میکنم به گذشته پرتاب شدم شایدم خوابم نمیدونم!!

-خواب؟! شاید هم تازه بیدار شدی .

-میتونم بیشتر از شما سوال پیرسم؟!

-بله حتما آقا.

باهم قدم زدیم و در مورد این سال و آدمها و جایی که داخلش قرار داشتم سوال هایی پرسیدم و اون با حوصله به من جواب میداد ، در همین لحظه اسمش رو پرسیدم که گفت :

-آدم جالبی هستی! برای همین اسمم رو بهت میگم ، النا هستم!

ناخودآگاه کارتِ شرکتم رو جلوش گرفتم و گفتم:

-کاری داشتی میتونی بهم زنگ بزنی، این شماره موبایل منه!

-چی؟! موبایل؟! چی هست!

یک لحظه به خودم اومدم و متوجه شدم اون زمان اصلا موبایل نبوده! حسابی گیج شده بودم ،  
 نمیدونستم باید چیکار کنم، سعی کردم به کمک النا به یک مسافر خونه ای جایی برم! اما پولم هم  
 به زمان حال بود، من پول اون زمان رو نداشتم .

-نام شما چیه اقا؟

-پارسا.

-چه نام زیبایی.

دخترک لبخند زد و ادامه داد :

-حالا شب رو کجا میخوای بری؟!

-نمیدونم!

یک تراول ۵۰ تومنی رو جلوش گرفتم و گفتم :

-تا حالا همچین پولی دیده بودی؟!

با تعجب بهش نگاه کرد و گفت :

-این دیگه چه پولیه؟ قلبی؟!!!

-برای این زمان شاید!

-حالا میخوای چیکار کنی؟ با این پول قلبی که نمیتونی جایی برای خودت اجاره کنی!

-مشکل منم همینه، به یک سفر ناخواسته اومدم! اصلا نمیدونم باید چیکار کنم! شما میتونی  
 کمک کنی؟!

-مقداری پول دارم، راستش رو بخوای منم جایی رو برای رفتن ندارم! میتونم پول رو برای  
 هر دو مون تقسیم کنم .

-خونه و زندگی، جایی، چیزی؟!

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت!



.....

باهم سطح شهر رو پیاده روی کردیم و دنبال جایی برای موندن گشتیم، النا دختر قشنگ و دوست داشتنی بود، یک مسافر خونه که یک اتاق کوچیک داشت گیر آوردیم، خودش به جای همیشگیش برگشت و من به کمک اون و مقدار پولی که در اختیارم گذاشت تونستم برای چند روز اونجا رو اجاره کنم، اینقدر قیمت ها پایین بود که باورم نمیشد با این مقدار هزینه دارم زندگی رو میگذرونم! هنوز باور نمیکردم چه بلایی سرم اومده و کجا هستم!

روزها گذشت، من با النا صمیمی تر شدم، یک روز که خیلی ناراحت بود به دیدنم اومد و گفت:

- میتونی کمک کنی؟

- چه کمکی از من ساختی؟!

یک لحظه چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد که گفت:

- تا حالا گفتم چقدر زیبا حرف میزنی؟! آدم رو شیفته ی خودت میکنی!

دست و پام رو جمع کردم و ادامه دادم:

- شما هم خیلی زیبایی!

باورم نمیشد این حرفا رو خودم میزنم! ناخودآگاهم به جای من حرف میزد!

- من به تازگی متوجه شدم پدرم زندس، اما نمیدونم کجاست! فقط یک نشونی به من دادن، تقریبا

از شهر دوره، با من همراه میشی؟!

با خودم فکر کردم و بلاخره قبول کردم!

- باشه کجا باید بریم؟

- از ذوق زیاد میخواست بغلم کنه که من خودم رو عقب کشیدم و اونم سرش رو پایین انداخت و

برگشت.

فردای اون روز برای سفر آماده شدیم، به راستی که یکی از لذت بخش ترین سفرهای زندگی بود!

به یاد نداشتم با اون ماشین های کشیده و جا دار به جایی سفر کرده باشم! از بین مغازه ها و

کفاش ها و پیرمردایی که اگر الان هم زنده باشن تقریبا بیشتر از یک قرن عمر دارن میگذشتیم

. آدمها با لباس های متفاوت و فرهنگ های قدیمی چشمام رو به خودش جلب کرده بود! به النا

نگاه میکردم، به راستی که مظلوم و معصوم بود! کم‌کم بهش دلبسته تر شدم، یک احساس جدید در یک زمان قدیم! اما واقعا نمیدونستم، تا کی تو اون زمان قرار داشتی، اصلا چجوری اوادم! موندگارم؟ یا برمیگردم! سوالای زیادی توی ذهنم مونده بود!

النا : خوشحالم که همراهم اومدی!

توی چشمات نگاه کردم و دلم گر گرفت! گذشت و بلاخره به مقصد رسیدیم، النا چند سکه به راننده داد و پیاده شدیم.

-باید به این ادرس بریم، تو یک پس کوچس!

طبق آدرس پیش رفتیم از کوچه و پس کوچه های زیادی گذر کردیم اما کسی رو به این اسم پیدا نکردیم! اسم پدرش خدایار بود .

-اون یک دوره گرد شده! به این راحتی ها نمیشه پیداش کرد پارسا!

-آره، اما نا امید نمیشیم، بازم میگردیم!

-آره، اگر بینمش خیلی باهات حرف دارم.

یک گوشه لبه ی یک خیابون نشستیم و گفت :

-از عموم که باهات زندگی میکردم شنیدم، مادرم همون یک سالگی مرد و پدرم هم من رو به عموم سپرد و رفت ،اما عموم هم پنج سال پیش وقتی پونزده سال داشتم مرد! من موندم و یک صاحب خونه ی بد عنق ..

چیزی نگفتم و ادامه داد :

-فقط از پس انداز عموم خودم رو سیر میکردم و پول خونه رو میدادم تا اینکه اون هم تمام شد، الان هم خرجم رو با ساز زدن در میارم!

-ساز؟! جدا؟! چه سازی؟

-ویالون! یادم باشه یک روز برات بزنم!

-حتما! ..من عاشق سازم!

.....

- موسیقی زندگی رو به من برگردوندا! عموم از بچگی باهام کار میکرد . نه دوستی نه همدمی، نه خانواده ای! تا اینکه از یکی از افراد کافه ای که براشون ساز میزدم شنیدم یک مردِ دوره گرد، این طرفا پیدا شده و الان تو همین خیابون سکونت میکنه، اون به من گفت با عموت زیاد اینجا میومد، با خودم فکر کردم حتما پدرمه یا آشنایتی با من دارد .

- پس بهتره برگردیم همون جای قبلی شاید اونجا باشه .

- یه مقدار دیگه صبر میکنیم! بعد میریم.

حدودا یک ساعتی با النا منتظر موندیم اما کسی به اونجا نیومد، کم کم راه برگشت رو پیش گرفتیم و به داخل شهر راه افتادیم . النا غمگین و مایوس شده بود و هنگام برگشت هیچ حرفی نزد ، من هم سعی کردم با حرفهام آزارش ندم .

روزهارو یکی پس از دیگری سپری کردیم ، هرروزم با النا پر شده بود، کسی رو جز اون توی اون روزهای غریب نداشتم! یک روز النا که از قبل بهم قول داده بود، منو به ویالون زدنش دعوت کرد ، اون کنار یک کافه ویالون میزد، کافه ای قدیمی که مردم با لباس های خاص اون زمان ، مردا با کلاه های مشکی مشغول چایی خوردن بودن ، الناز یک گوشه ی کافه ایستاد و شروع به ساز زدن کرد ، یک سوز دردناکی توی صداسش بود اما در عین حال آرامش بخش ! یک آن به خودم اومدم و احساس کردم دلم برای خانواده ام و دوستانم تنگ شده، چقدر احساس غریبی میکردم، میون نگاه های سنگین مردم! اما از طرفی دلم نمیخواست از النا دور بشم، نمیدونستم این وضع قراره تا کی ادامه پیدا کنه! اصلا من چجوری به این سفر ناخواسته اومده بودم، خوابم یا بیدار! اصلا شاید هیچوقت آینده ای نبود و فقط در رویای خودم زندگی میکردم، تمام این سوالات ذهنم رو پر کرده بود.

النا ویالون زدنش رو تمام کرد و به کنار من اومد و روی سکویی که کنار خیابون بود نشست و گفت:

-چطور بود!؟

-عالی! انتظار چنین ساز زدنی رو نداشتم!

-چرا؟ بهم نمیاد!؟

یک نگاه به چشماش کردم و کمی بعد گفتم :

-النا من نمیدونم کجام! نمیدونم کیم! اصلا از کجا اومدم، چرا برگشتم به عقب! چرا و چرا ..

-برام از دنیای بعد از ما میگی؟ آدما چه شکلی بودن؟ خوشگل؟ زشت؟ وفادار؟ بی وفا؟ اصلا دنیایی هست؟!

-توام فکر میکنی دیوانه شدم؟!

-نه! من حرف تورو باور دارم!

-چرا؟!

-دلَم میگه باورش کن!

یک لبخند بهش زدم و گفتم :

-دنیای ما یک دنیای کاملا ماشینی ، آدم های مجازی عزیزتر از واقعی شدن، زندگی ها وارد لونه های کوچیک شده که صفا و صمیمیت رو با خودش برده ، اسم اون ساختمان ها رو هم گذاشتن آپارتمان! یعنی چندتا خونه توی یک ساختمان!

-جالبه! باید دیدنی باشه!

-نه آنچنان هم دیدنی نیست! آدما کمتر میخندن، بیشتر از اینکه با بقیه زندگی کنند، با خودشون! تو خودشون! راحت دل میکنن، سخت تر دل میدن! آدمای دنیای ما، تا وقتی که زنده ای یادشون نیستی، اما وقتی از دنیا بری، عزیزترین آدم میشی!

-خوب وقتی کسی مرده، عزیز بودن یا نبودنش ، مگه چقدر براش مهمه؟هیچی!!

-تو خیلی خوش شانسی الننا! که این زمان به دنیا اومدی، تو خیلی دختر خوبی هستی، اما نمیدونم قراره تا کی اینجا باشم، تا کی پیشت باشم! یه روز دیگه ی ۶ دقیقه دیگه ! یه عمر! نمیدونم!

-من بهت عادت کردم پارسا! من هیچکس رو ندارم!هیچکس!

-مسخرس اینو بگم اما ، من هم در حال حاضر جز تو کسی رو ندارم!

-چرا مسخره؟!

-چون تو دنیای خودم، آدمای زیادی رو دارم، خانواده، دوست، آشنا و ...!

-الان پدرت زندس؟! یعنی به دنیا اومده!

-خیلی خنده داره اما الان پدربزرگم فکر کنم یه پسر جوونه!

از جام بلند شدم و مثل دیوونه ها فریاد زدم و خندیدم :

-و واقعا مسخرررس! واقعا!!!

النا هم پشت سرم خندید و باهم قدم زدیم و شهر رو گشتیم ، اینقدر گشتیم تا شب شد، تاریک شد ، باهم یک شام سبک و معمولی خوردیم و به سمت خونه برگشتیم .

کم کم داشت باورم میشد که تمام آینده ای که تو ذهنم داشتم یک توهم و شاید یک رویا بود که برای خودم ساخته بودم . تا اینکه یک روز یک گوشه نزدیک کافه نشسته بودیم،النا مشغول ویالون زدن بود ، مردم زیادی دورش جمع میشدن و به اون پول می دادند . تا اینکه اطرافش خلوت شد، نزدیکای غروب بود، یک مرد که صورتش رو پوشونده بود ، مقداری پول جلوی النا انداخت و خیلی سریع رفت که النا گفت :

-پارسا برو دنبالش! خودش بود!

-مطمئنی؟!

-آره برو برو!

خیلی سریع به طرفش دویدم و به پشت کمرش زدم و گفتم :

-اقا، صبر کنید، اقا!

زیر دستم زد و با سرعت دوید ، من و النا هم به دنبالش دویدیم تا اینکه توی یک کوچه تنها گیرش انداختیم و روپوشش رو از صورتش برداشت! النا که مطمئن شده بود همون مردس که دنبالش میگرده گفت :

-شما کی هستی؟! چه نسبتی با عموی من داشتی؟!

مرد که نفس هاش به شمارش افتاده بود دستش رو به علامت تسلیم بلند کرد و گفت :

-خیلی خوب! خیلی خوب! من مجبور شدم تورو به عموت بدم ..پی منو نگیر! پی منو نگیرر!!  
این حرفو زد و من رو هل داد اما زورش اون قدر زیاد نبود و النا به کمک کیف ویالونش من رو کنترل کرد! خیلی سریع بلند شدم و دوباره به دنبالش دویدیم، اینبار جلوم ایستاد، یک آن بهم حمله کرد به طرف دیوار هلم داد! سرم محکم به دیوار خورد و چشمام تار شد، صدای النا واضح نبود، کم کم این صدا بهم نزدیک تر شد و چشمام رو آروم باز کردم که چهره ی خواهرم رو که کنار تختم نشسته بود دیدم!

-من کجام!؟!

-میخواستی کجا باشی! خونه!

از جام بلند شدم و خیلی سراسیمه پرسیدم:

-النا کجاست! خوبه!؟!

خواهرم که حسابی تعجب کرده بود گفت :

-النا دیگه کیه!؟ فکر کنم هنوز خوابیا!!

به اطرافم که نگاه کردم متوجه شدم به زندگی برگشتم، به دنیایی که فکر میکردم شاید هیچوقت دیگه نبینمش، از خواهرم پرسیدم :

-چند وقته خوابیم!؟!

-خواب؟ بعد از اون ضربه ای که به سرت خورد تقریبا بیهوش بودی! دکترت گفت یک روز بعد به حالت عادیش برمیگرده، بیست و چهار ساعتی میشه!

-یعنی این همه زمان فقط یک روز بود ..

سرم رو روی بالشت گذاشتم و به ماجرای که تو خواب دیدم فکر میکردم! دنیای عجیبی بود، خوشحال بودم به زندگی برگشتم، اما از اینکه نمیتونستم دیگه النا رو ببینم، حس خوبی نداشتم ..

خواهرم داشت از اتاق بیرون میرفت که ازش پرسیدم :

.....

-من چجوری بیهوش شدم؟!

-نکنه حافظت رو از دست دادی! از روی اسب افتادی! الانم برم به مامان بگم شازدش چشماشو وا کرد.

دلم میخواست دوباره بخوابم و تا ابد تو خواب، در کنار النا زندگی کنم ، النایی که تو رویا و خواب بود ، نه تو زندگی!

## سفر به اعماق ذهن

\*\*\*\*\*

چشمام رو اروم اروم باز کردم ، نور افتاب چشمم رو اذیت میکرد، دستم رو جلوی نور گرفتم ، تمام ذهنم مشغول بود، اینقدر فکر کرده بودم که خودم هم از یاد برده بودم ، کنج ذهنم پر از سوال بود، فقط میدونستم کی هستم و اهل کجام، اونم به کمک نوشته هایی که جلوی تختم بود! اما نمیدونستم چرا اینجام! چرا اینقدر تنهام، فقط یک صحنه های کمرنگ از وحشت مردم و هواپیما به یاد داشتم، اما نمیدونستم خودم تو اون هواپیما بودم یا جایی دیدم، یا شاید کسی برام تعریف کرد! سرم رو از روی بالشت بلند کردم و اروم اروم از جام بلند شدم که یک پرستار به سمتم اومد و گفت :

-صبر کن کمکت کنم.

زیر دستش زدم و خودم اروم بلند شدم و روی تخت نشستم و گفتم :

-من کجام!؟

-اینجا بیمارستان ، تو دچار فراموشی کوتاه مدت شدی، هیچ نشونه ای هم از کسی نداشتیم تا بهش زنگ بزنیم، یا کسی رو دنبالشون بفرستیم اما یک موضوع مهمی رو باید بهت بگم ..

از اون ماجرا حدودا دو سال میگذره و من کم کم حافظم برگشته بود. و توی همین شهری که یک زمانی احساس غریبی میکردم، کار میکنم و ساکن شدم . یک روز توی شرکت تبلیغاتی پشت میزم نشسته بودم که چشمام رو اروم بستم و ذهنم به فکر فرو رفت . انگار از زمین کُنده شدم و به یک جایی پرتاب شدم، تصویری که میدیدم بهم میگفت تو این دنیا نیستی! میون آدم های زیادی گرفتار شده بودم و به نظر دنبال یک نفر میگشتم، توی قیافه تمام آدم ها احساس شک رو میتونستم بفهمم، نمیدونستم چرا به من زُل زده بودن و همشون من رو نگاه میکردن، هوا کِدر بود، توی یک جایی که شبیه به کویر بود گیر افتاده بودم، نمیدونستم دنبال کیم، فقط

میگشتم، فقط میدونستم برام خیلی مهمه! برام مثل یک هویت از دست رفته بود! آدم ها بهم نزدیک و نزدیکتر میشدن تا اینکه به سمتم هجوم آوردن و با همون قیافه مغموم و مبهم به سمتم



حمله کردن و یک آن با صدای تلفن دفتر به حالت عادی برگشتم، چشمام رو باز کردم و تلفن رو جواب دادم.

چند روز به همین حالت گذشت و سعی میکردم کمتر جای خلوت بمونم و فکر کنم، تا اینکه یک شب که میخواستم بخوابم، یک زن که نمیشناختمش اما برام خیلی آشنا بود به فکرم خطور کرد و چشمام رو بستم، هوا تاریک بود، تمام اون آدم ها باز هم بی هدف راه میرفتن و من میونشون دنبال یک نفر بودم که حالا میدونستم زن بود، اما نمیدونستم اون زن کی بود، اصلا کی میتونست باشه! پدر و مادرم و حتی خواهرم هم رو به یاد داشتم، اما دیگه چه کسی میتونست باشه؟! یک زن با موهای مشکی دستاش رو به طرفم گرفت، صورتش کاملا زخم شده بود، وقتی اون زن رو دیدم، تمام آدمهایی که توی فکرم بود و به حالت استرس و نگرانی افتادن، انگار تمام آن ها با حال من همراه بودن! اما باز هم هرچی فکر کردم به خاطرم نیومد، باز هم اون آدمها بهم حمله کردن و چشمام رو باز کردم! سعی کردم بدون فکر کردن بخوابم، کم کم داشت برام عادت میشد، وقتی تنها یک جا فکر میکردم، خودم رو اونجا میدیدم، حس میکردم، نمیدونستم به کجا سفر میکنم، اصلا اونجا کجاست؟ ذهنم؟ فکرم؟ یا اون زن کی بود ..

تا اینکه بعد از چند روز و تکرار این اتفاقات ذهنی که بیشتر به توهم شبیه بود، به یک روانشناس که توی شهر زیاد سر و صدا کرده بود و بین مردم جا افتاده بود، مراجعه کردم .  
دکتر : خیلی خوب، میشنوم .

-نمیدونم از کجا شروع کنم، من دو سال پیش حافظم رو از دست داده بودم، کم کم حافظم رو به دست اوردم اما چیزای زیادی یادم نیست، جز خانوادم و سقوط اون هوپیمایی که باعث شد حافظم رو از دست بدم!

- هیچکس رو نداری که باهاش حرف بزنی؟!

-نمیدونم کجان! من فکر میکنم اونا فکر کردن من توی سقوط اون هواپیما مردم .

-حتی یک همدم هم نداری که ..

.....  
 -مشکل من این چیزا نیست دکتر! من فکر میکنم متوهم شدم، وقتی فکر میکنم دقیقا توی همون فکر قرار میگیرم با ادمهایی که یک شکل هستن و فقط بهم نگاه میکنند و میونشون دنبال یک شخصم ، یک شخصی که میدونم زن اما نمیدونم کیه!

دکتر از روی صندلیش بلند شد و اومد کنارم نشست و گفت :

-گفتی میتونی خودت رو توی افکارت ببینی؟! یعنی به ذهنت سفر کنی!!

-آره، بارها این اتفاق افتاده! تو بیداری، وقتی یک جای خلوت فکر کردم و بدون سر و صدایی این اتفاق برام افتاد، اما نمیدونم کجاست، یک جای مبهم و دنبال یک آدم مبهم! با ادمهایی یک شکل که فقط به من نگاه میکنند.

-عجیبه ، همچین موردی بین مراجعه کنندگام به یاد ندارم!

میتونی الان در آرامش کامل ، فکر کنی و تمام فکرتو برام به زبون بیاری؟!

چشمام رو بستم و سعی کردم این کارو انجام بدم اما نشد، صدای محیط این اجازه رو به من نمیداد.

دکتر پنجره رو بست و در اتاقم قفل کرد و صداها کمتر شدن، دوباره تلاش کردم و به همون آدم مبهم فکر کردم که بازهم به همونجا سفر کردم، هرچیزی که میدیدم به زبون میوردم، از اون آدم هایی که شکل عصبانی به خودشون گرفته بودن تا دیدن یک بچه ی کوچیکی که زخم روی پیشونیش بود و بعد از اینکه من رو نگاه کرد رفت! ایندفعه یک بچه هم اونجا بود، تمام ذهنم به یک علامت سوال بزرگ تبدیل شده بود . با رفتن پسر بچه دنبالش دویدم که اون ادمهای خشمگین ذهنم ، به سمت من حمله کردن و دوباره چشمام رو باز کردم! دکتر روبروم نشست و حدودا ده دقیقه گذشته بود، تمام حرفام رو روی کاغذ نوشته بود .

عینک رو از چشمام درآورد و گفت :

-تو فرق بزرگی با ادمهای دیگه داری، تو میتونی فکرت و درگیری هایی که داخل ذهنت رو داری به حالت تصویر ببینی، درسته؟!

-دقیقا! خودم اونجام! مثل یک حالت سه بُعدی!

-این قدرت رو از کی به دست آوردی؟!

-بعد از الزایمرم!

-اون آدم هایی که میبینی در واقع انعکاس حالت روحی و ذهنی روزانه ی خودت هستن، تو یک ابهام کنج ذهنته و تا زمانی که این ابهام رو برای خودت حل نکنی ، این اتفاقات ادامه داره .

-من احساس میکنم یک سفر و شاید یک توهم!

-میتونم آدرس جایی که درمان کردی رو داشته باشم؟!

ذهنیت درستی از اونجا نداشتم، سر انگشتی یک ادرس بهش دادم و گفت :

-میتونی بری،دوروز دیگه بهت خبر میدم،یک شماره برای من بذار .

شمارمو گذاشتم و بلند شدم و کنار در رفتم که گفت :

-در مورد این موضوع با هیچکس صحبت نکن! تاکید میکنم هیچکس!

-چرا؟!

-چون من فکر میکنم هیچکس دوست نداره بهش بگن دیوانه!

سرم رو به نشانه تایید تکون دادم و از مطب خارج شدم .

دوروزی که منتظر دکتر بودم ، به سختی گذشت،اینبار یک حالت انتظار هم به افکارم اضافه شده بود،داشتم خل میشدم،از فکر کردن و جاهای خلوت ترس داشتم،ناخودآگاه به دنیایی سفر میکردم که نمیدونستم کجاست،ترسناک بود!

صبح شده بود ، توی دفترم نشسته بودم که تلفن زنگ خورد،دکتر بود .

-خیلی سریع به مطبم بیا.

گتم رو برداشتم و به سمت مطب راه افتادم ، بین راه خودم رو با حرف زدن با راننده و مسافرا مشغول کردم تا به فکر فرو نرم،احساس وحشتناکی بود،روز به روز داشت وحشتناک تر میشد! به مطب رسیدم و پله هارو سریع بالا رفتم و وارد اتاق دکتر شدم .

-چی شده؟!

- بشین، باید باهات حرف بزنم .

- میشنوم دکتر .

- من به بیمارستانی که بستری بودی مراجعه کردم، پروندتم بررسی کردم.

- خوب؟

- تو باید باور کنی! تا زمانی که به این باور نرسی، اوضاع تغییر نمیکنه!

- چیه باور کنم؟!

- اینکه توی اون سقوط هواپیما، زن و بچت رو از دست دادی! بارها و بارها بهت گفته بودن! نه؟

- زن و بچه؟!

- رز ، زن تو بود، نبود؟

- رز... خیلی دوستش داشتم! اینو مطمئنم، خیلی زیاد! آره آره دوستش داشتم!

دکتر اومد کنارم نشست و گفت :

- تو برای مسافرت به این شهر اومده بودی، همراه با زن و بچت ، دوسال پیش، اما با سقوط هواپیما

توی یک کویر ، فقط تو زنده موندی و اونا کشته شدن، تو حافظت رو از دست دادی، اما وقتی

حافظت رو کم کم به دست آوردی ، تورو بالای سر سنگ قبر رز و پسرت هم بردن، اما تو

هیچوقت نخواستی باور کنی، هرروز و هرروز باخودت تکرار کردی که اونها زندن، اما کجان! نیستن!

اونها برای تو ، توی ذهنت تبدیل به یک علامت سوال شدن، چون به این باور رسیده بودی که فقط

خودت حقیقت رو میگی، بقیه دروغ میگوین، اما تا زمانی که واقعیت رو نپذیری ذهن و افکار

تو، همینجور میمونه و شاید بدتر! شاید دیوانه تر! شاید برای همیشه اونجا بمونی!

- منظورت چیه؟!

- منظورم خیلی واضحه! تو باید بپذیری ، تا به یک آرامش ذهنی برسی! تا دوباره

زندگی کنی! بدون هیچ حرفی از اتاق دکتر بیرون رفتم و تمام خیابون هارو قدم زدم، توی یک

پارک روی یک نیمکت نشستم و چشمام رو بستم ، اینبار آدم های ذهنم دیگه نگام نمیکردن و

---

بی هدف میرفتن و میرفتن، نمیدونم به کجا، به کدوم مسیر! فقط میرفتن، من کنار رز و پسر مون  
ایستاده بودم ..

## توقف در ساعت "22"

\*\*\*\*\*

شب تولد بیست سالگی دخترم سارا بود، مهمونای زیادی به خونه اومده بودن، هر وقت که سارا رو نگاه میکردم و یک سال دیگه اونو در کنار خودمون می دیدم، اتفاقی که این همه سال ازش گذشت و هنوز باور کردنش برام سخت بود رو به خاطر میاوردم . اون شب بعد از تولد و رفتن مهمونا، همسرم مشغول جمع کردن خونه بود ، من تو تراس خونه، جایی که سالها پیش سارا رو دیده بودم، ایستاده بودم! همونجایی که اگر روزی به همسرم میگفتم روزی اونجا زندگی میکنیم، شاید فقط به من میخندید! چون کمی گرون بود! هوا سرد بود، بارون نم نم می بارید، تو فکر خودم غرق بودم که سارا بهم نزدیک شد و کنارم ایستاد و گفت :

-هوا سرده پدر، چرا اینجا ایستادید؟

-بارون رو دوست دارم، یاد آور روزای خوبه.

کاپشنم رو که روی کمرم بود صاف تر کرد و گفت :

-به چی فکر میکنید؟

به طرفش برگشتم و یه کاغذ از جیب کاپشنم بیرون آوردم و بهش دادم و گفتم :

-اینارو بخون، ببین یاد کی میفتی!

کاغذ رو با کنجکاوای از دستم گرفت و کم کم تمام جملاتی که روی اون بود رو با صدای بلند خوند :

-موهایی مشکی و چشمانی عسلی، اندامی ظریف، خنده ای که چال بر روی لپش میفتد ، نامش سارا بود! بر روی یک تراس بود که در ته خیابان بیست و یکم بود، او بیست ساله بود ..

-منظور این حرفا چیه پدر؟!

-این مشخصات یک نفر بود که من بیست سال پیش بالای همین تراس دیدم، این نوشته هاهم همون شب نوشتم، تا باور کنم خواب نبودم!

سارا که حسابی گیج و متعجب شده بود پرسید :

.....

-این شخصیتی که اینجا نوشتید، بی شباهت به من نیست!

خندیدم و گفتم :

-تو همیشه منو باور داشتی، درسته؟

-معلومه که داشتم و دارم!

-پس یک سرگذشتی رو برات تعریف میکنم، به خودم قول داده بودم تا تولد بیست سالگیت صبر کنم! تا با چشمای خودم ببینم، این همه سال بیدار بودم و اون شب واقعا یک شب هیجان انگیز و فراموش نشدنی بود، فقط خود خدا میدونه چقدر ازش ممنونم! ازت میخوام اینبار هم باورم کنی سارا و این موضوعی رو که برات تعریف میکنم، بین من و خودت بمونه، مادرت هم نباید چیزی بفهمه، این یک رازِ دخترم!

سارا که حسابی جا خورده و متعجب بود گفت :

-حتما پدر، می شنوم .

سرگذشتی که بیست سال قبل هنگام برگشت از خونه تو خیابونی که همه چیز در آینده بود رو برات تعریف کردم و بعد از اتمام حرف هام که حسابی شوکه شده بود و فقط به کاغذ قدیمی که در دستش داشت نگاه میکرد گفت :

-این باور نکردنی ترین موضوعی بود که باور کردم!

-سارا، من تمام این زندگی رو مدیون همون شبم، همون چند ساعت!

سارا رو در آغوشم گرفتم و به آسمون و ستاره ها نگاه کردم..

---

"پایان"